

خلاصه:

نام رمان: همسر کوچک من

ژانر: عاشقانه_ آرام

داستان ما روایتگر عاشقانه های ناب و دوست داشتنی بین یک پسر و دختر روستایی پسر قصه نه پولداره نه به شدت مغرور دختر قصه ما نه شیطونه نه زبون دراز محمد یک سروان پلیسه که در روستایی نزدیکی مرز خدمت میکنه البته همون روستاهم زادگاهشه پسری معمولیه که به شدت عاشق کارشه و ناگفته نمونه شیطنت هایی هم داشته ناز پریه غصه ما دختری 14 سالست که اهله همون روستاست دختری بسیار آرام و سربه زیر داستان از اونجایی شروع میشه که مادر محمد تصمیم میگیره براش استین بالا بزنه تعجب نکنین هنوز هم خیلی از روستاها هستن که دخترهارو در سن کم شوهر میدن محمد 26 ساله.. نازپری 14 ساله. رمان گاهی از زبان محمد گفته میشه گاهی از زبان نازپری و گاهی از زبان راوی

محمد:::

کلافه پاهامو تکون میدادموهر از گاهی عرق روی پیشونیمو میگرفتم.

دوباره یه نگاه به ساعت انداختمو با دیدنش پوف کلافه ایی کشیدم صدای جیغ و دست یه لحظه ام قطع نمیشدو این به شدت روی اعصابم بود.

یک ساعتی بود که از عقد برگشته بودیمو حالام من بین یه عالمه زن نشسته بودموخیلیاشونم وسط پذیرایی کوچیکمون با آهنگ محلی شادی که از دستگاه قدیممون پخش میشد در حال رقصیدن بودن زیر چشمی نگاهی به دختر ریز نقشی که کنارم خیلی سربه زیر نشسته بود کردم مثلا همسرم بودو من حتی درست و حسابی چهرشوندیدم .

اخه یه دختر 14 - 15 ساله رو چه به شوهرداری ولی خوب متاسفانه این تو روستای مارسم بودو همه احالی روستا دختراشونو کم سن و سال شوهر میدادن .

تمام کارهای عقدم رو مادرمو برادر بزرگترم انجام دادن و من تمام مدت لب مرز بودم حالا که فکر میکنم خندم میگیره مثل یه مهمون غریبه که به مهمونی دعوت میشه مادرم بهم زنگ زدو گفت: فردا عقدته مرخصی بگیر بیا.

منم گفتم: چشم!

راستش تو محیطی بزرگ شدم که تمام رسم و رسوماتش کاملا سنتی بوده؛ بعضی هاش رو قبول نداشتمو ندارم ولی با ازدواج سنتی موافقم و ترجیحش میدم .

پوف کلافه دیگه ایی کشیدمو دوباره زیر چشمی به این دختر کنار دستم نگاهی انداختم .

لبخند محوی اومد روی لبم معلوم بود خیلی استرس داره آخه همش دستمال کاغذی توی دستشو با اون انگشتای کوچولوش میچلوند .

حواسم پیش این دختر کوچولو بود که از کل کشیدنای خواهر بزگترم مریم شاکی سرمو بلند کردم و نگاهش کردم ..

نگاهمو که دید سریع ساکت شد و حساب کار دستش اومد .

با یه من اخم با سر بهش اشاره کردم که بیاد پیشم ..

سریع اومد و خم شد و دم گوشم گفت: جونم داداش..؟

سرمو بردم کنار گوششو حرصی گفتم: مری من باید نیم ساعت دیگه سر پستم باشم به مامان بگو زود این بساطو جمع کنه دارم کفری میثما ..

مریم لبشو گزید و به اطراف اشاره کرد که یعنی یکمی ابرو داری کن ولی من دیگه واقعاکشش نداشتم ..

اعتنایی به چشم و ابرو اومدنای مریم نکردم و خودم دست به کار شدم ..

توی اون شلوغی چشم چرخوندم و بالاخره مادرم گوشه ایی پیدا کردم داشت با مادر بزرگ این کوچولوی کنار دستم صحبت میکرد .

با ابرو مادرو نشون مریم دادمو گفتم: اوناهاش مامان اونجا نشسته برو بگو بیا کارش دارم ..

مریم که میدونست از پس من برنمیاد رفت سمت مادرو در گوشش کمی حرف زدمادرم نگاهشو بهم دوخت و کم کم اخمهاش تو هم رفت بعد چشماشو ریز کردو کمی سرشو تکون دادو تمام مدت هم خیره نگاهم میکرد .

مادر من خدای سیاست بودو برعکس مادرای دیگه به هیچ عنوان به بچه هاش رونمیدادو لوسشون نمیکرد

اعتراف میکنم که از این نگاهش ترسیدم چون حتما باز برای منه بیچاره نقشه ایی داره..

گاهی کارهایی میکنه که من با این همه ادعا باید چند روز فکر کنم نقشه بریزم تا اون کار به ذهنم برسه .

بعد کمی حرف زدن با مادربزرگ خیلی ارومو صبور بلند شدو به سمتم اومد..

آب دهنمو قورت دادمو منتظر شدم تا بیادو یه کاری بکنه یه یه حرفی بزنه که من مجبورشم امشبو که هیچ تا روز عروسی هم اینجا بمونم ..

آخه به خواسته ی مادرم سه روز بعد عقد باید عروسی میگرفتیم اینهمه عجلشو درک نمیکردم ولی خوب زیادم برام مهم نبود ..

مادرم کنارم ایستادو با لبخندی که چهارستون بدنمو میلرزوند

گفت:جانم پسر م،مریم میگه کارم داشتی؟

دوباره اب دهنمو قورت دادمو مظلوم گفتم:چیزه.خواستم بگم اگه سلاحه من دیگه برم نیم ساعت دیگه پستمه تو دلم خاک بر سرت پسری نثار خودم کردم منتظر شدم مادر مخالفت کنه مادر نیم نگاهی به نازپری انداخت و لبخند خبیثی زد اون لحظه معنی اون لبخندونفهمیدم که ای کاش میفهمیدم .

با همون لبخند گفت:باشه عزیزم اشکالی نداره بلند شو برو

صد در صد اشتباه شنیدم مادر من انقدر لطیف برخورد نمیکنه یه جای کار بد جور میلنگید با چشمای قد گردو پرسیدم:

_ یعنی برم؟ شما ناراحت نیستی؟ نمیخواهی ازون تنبیهای برنامه ریزی شدت سرم دربیاری؟

لبخند مادرم خبیث تر شدو نیم نگاه دیگه ایی به تازه عروسش انداخت و گفت:

نه عزیزم چرا ناراحت!!تو برو به کارت برس که اخر هفته عروسته شادومادداشتم با چشمای ریز شده و مشکوک نگاهش میکرد من که میدونستم یه کاری میخواد بکنه ولی خب بیخیال شدمو سریع از جام بلند شدمو قبل اینکه پشیمون بشه از جمع زنونه زدم بیرون داخل حیاط رو چند قالی پهن کرده بودن تا آقایون بشینن چند تا از دوستام با دیدنم مسخره بازی دراوردنو با صدای بلند سوت میزدنو شادومادشادوماد میگفتن.به این خل بازیاشون خندیدمو همینطور که با مهمونا سلام و احوال پرسى میکردم رفتم سمت برادر بزرگترم

داشت با عموم صحبت میکرد با یه ببخشید از عموم بازوی محسن رو گرفتم و اونو به یه گوشه بردم احتمال میدادم اون با رفتنم مخالفت کنه

داداش من دارم میرم همین الانشم دیرم شده!

محسن کمی اخم کردو جدی گفت:

کجا مرد حسابی مثلا جشن عقدته ها!!

ولی من کلا فقط برای مادرم مظلومو حرف گوش کنم برای همین جدی تر از خودش

گفتم:

خودت که میدونی کار من عقدو عروسی نمیشناسه حالام دیگه باید برم شرمنده زحمتای این ریختو پاشا و کارای عروسیم به عهده خودته ایشالا جبران کنم..

محسن سرشو با تاسف تکون دادو دستی به شونم زدو ناچار گفت:

کله شقی و داداش کوچیکمی دیگه چیکارت کنم برو به سلامت.

لبخندی زدمو شونشو بوسیدمو سریع رفتم لباس فرمو پوشیدمو سوار موتورم شدم خودمو به سرعت باد به پاسگاه کوچیک و دنجمون رسوندم به ساعت نگاه کردم ساعت سه صبح بودو ما در حاله سرک کشی بودیم فردا عروسیم بودو من

تقریبا 12 ساعت بود که نخواییده بودمو میدونستم که این کم خوابی حسابی فردا بد عنقم میکنه..

زحمت تدارکات عروسی رو برادرمو مادرمو عموم کشیدن و من به قول محسن داشتم شاهانه دوماذ میشدم. فردا شب، شب عروسیم بودو من نمیدونم چرا اصلا ذوقی نداشتم..

ناخودآگاه یاد علی دوستم افتادم اون یه شب قبل عروسیش از ذوقش نمیتونست بخوابه همشم میگفت:

شما نمیدونین شب زفاف چه حالیه آدم!

مام بهش میخندیدیمو به شوخی میگفتیم بیچاره زنت با این فکر کلم داغ کرد ذهنم رفت پیش اون دستای کوچولو سفیدش یعنی شب زفافمون تا چه حد میتونه راضیم کنه؟

پسر چشم و گوش بسته ایی نبودم چند باریم با چند نفری رابطه داشتم ولی همش از روی هوس و شور جوونی بوده..

با صدای سرباز کنار دستم به خودم اومدمو متوجه شدم که تو اون شبه خنک من عرق کردم تو دلم به خودم تشر زدمو خودمو جمو جور کردم در جواب سوال سرباز که میگفت

چایی میخورم یا نه؟

سرمو به معنی نه تکون دادم همینم مونده با این تن داغ کرده چایی هم بخورم..

سردرد داشتمو از صبح نزدیک سیصدنفر باهام روبروسی کرده بودنو بهم تبریک گفته بودن؛ از کم خوابی دیشب انقدر بداخلاق شده بودم که حتی مادرم سعی میکرد زیاده پروپام نیچه!

ساعت 5 غروب بودو من باید کم کم میرفتم دنبال عروس اینجا رسم این بود که از صبح خونه دوماه جشن باشه و عروس خونه پدر مادرش تا غروب میمونه غروب وقتی که جشن و پای کوبی خونه داماد تموم میشه داماد میره و عروسه شو میاره ..

ماشین محسن که یه دویست شیش صندوق دار سفید بودو گل زده بودنو شده بود ماشین عروس دیگه نتونستم دووم بیارم رضا پسر همسایمونو صدا کردمو بهش گفتم بدون اینکه کسی بفهمه یه پیک مشروب برام بیاره تا شاید یکم اعصابم اروم شه..

تو عروسایمون حتما مشروب بین جوونا پخش میشد اینم یه جور رسم بود..! سوار ماشین شدمو به سمت خونه عروسم راندم دم در که از ماشین پیاده شدم میخواستم کله فیلم بردارو بکنم مجبورم کرد دوباره بشینم تو ماشینو دوباره پیاده بشم.

همین که از حیاط گذشتم و دم در خونه منتظر بودم تا خانومای فامیل عروس حجاب کنن چشم خورد به مادرم که با همون لبخند خیشش مرموز نگاهم میکرد ..

کاملاً غیر ارادی یکی از ابرو هام بالا پریدو مشکوک نگاهش کردم ولی چون فیلمبردار صدام زد دیگه زیاد دقت نکردم..

با ورودم به داخل صدای جیغ و کل کشیدن بلند شد سرمو انداخته بودم پایین وهمینجوری تخس رفتم جلو داخل خونه پر بود از فکو فامیل عروس..

هوا به شدت خفه بودو منم تو اون کت و شلوار در حال پختن بودم با ابروهای گره کرده شاکی سرمو بلند کردم تا دسته گلو به عروس بدم که ..

به معنای واقعی کلمه خشکم زد!!

لال شدم ..

نطقم برید. خدایا این فرشته کوچولو زنه منه .

بالذت و تعجب از بالا تا پایینو برعکشو خیلی هیز دید زدم .. اوففف این هلو خانم زنم بودو منه خر حتی نگاهش نمیکردم..؟؟

با خنده ی مریم کنار گوشم به خودم اومدمو اب دهنمو قورت دادمو گیج گفتم:
ها؟؟

مریم شیطون خندیدو با چشم به نازپری اشاره کردو گفت:

داداش میگم اب شد دختر مردم دسته گل و بده بهش دیگه.

دوباره نگاهش کردم ای جانم خانوم کوچولوم لپاش گل انداخته بود

و سرش پایین بود و بااون انگشتای کوچولوش ور میرفت..

از صبح برای اولین بار لبخند زدمو دسته گلو به طرفش گرفتمو شیطون گفتم:

تقدیم به شما خانووم!

با دستای لرزون گل رو ازم گرفت.نتونستم تحمل کنمو موقع گرفتن گل از

قصدبانگشتم پشت دستشو ناز کردم..

با این کارم لرزیدو سریع دستشو کشید ..

حسابی قرمز شده بودو سرش پایین بود روانم با دیدنش شاد شده بود ..

به دستور فیلم بردار رفتمو کنارش ایستادم از قصد بهش چسپیدمو کمی خودمو

بهش مالوندم .

دیگه تقریبا در حال آب شدن بود بالذت به لباس عروس دکلتش نگاه کردم خیلی

ناز شده بود ..

مثل این بود که یک لباس پفی سفیدو تن یک عروسک خوشگل کنی!

واقعا شبیه عروسک شده بود ..

بعضی ها مشغول رقص بودنو فیلم بردارم مشغول فیلمبرداری از فک و فامیل

عروس بود..

از فرصت استفاده کردمو سرمو نزدیک گوشش بردمو اروم گفتم:

خانوم خیلی خوشگل شدیا!!

دسته گلو تو دستش چلونند لبخند خجولی زدو بدون اینکه نگام کنه..

گفت:خیلی ممنون

ای جان چه صدای نازی الحق که اسمش هم به چهرش میاد هم به صداش .

دلم یه جوری بود انگار همینکه چشمم بهش افتاد مهرش به دلم نشست. نه تو روز عقدنگاهش کرده بودم نه توی روستا دیده بودمش..

نیشم باز شده بودو هیچ رقمه هم بسته نمیشد من چرا سه روز این کوچولو رو از خودم دریغ کردم آخه!!

دوباره سرمو نزدیک گردنش بردمو با صدای ارومی گفتم:

حالا چرا نگام نمیکنی??

نفس لرزونی کشیدو خیلی با ناز سرشو بلند کردو با شرم نگام کرد..

محو چشمای مظلومو خوشگلش شدم لبخندم یواش یواش از بین رفت و سرم خود به خود نزدیکتر رفت اصلا تو حال خودم نبودم نمیدونم تقصیر اون پیک مشروبی بود که خورده بودم. یازیباییو معصومیت بیش از حد نازپری هرچی که بود باعث شد تو اونهمه جمعیت خم شم و گونه نازپری رو ببوسم..

به جرعت میتونم بگم شیرینترین بوسه عمرم بود .!

با صدای جیغ و دست کر کننده خانوما به خودم اومدم ..

سریع سرمو عقب کشیدمو عرق رو پیشونیمو پاک کردم

خدایا من چم شد یهو انقدر داغ کرده بودم که اگه الان تنها بودیم حتما ناز پری رودرسته قورت میدادم..

با این فکر که چند ساعت دیگه به قول علی به مراد دلم میرسم دوباره نیشم باز شد..

حالا میتونم علی رو درک کنم که چرا انقدر هول بود!

دیگه باید عروسمو از خانوادش میگرفتمو میبردم ..

مادربزرگ نازپری چادر سفیدو گلدارى آوردو سرش کردو بعد پیشونیشو بوسید.

منم خم شدم و دستای پیرو لرزونشو بوسیدم اونم دستی به سرم کشیدو برامون دعاکرد که به پای هم پیر بشیم ..

نازپری پدر مادرشو برادر کوچیکشو بر اثر گاز گرفتگی از دست داده بودو با مادربزرگش تنها زندگی میکرد ..

تمام فکو فامیلشون لحظه خداحافظی اشک میریختن ..

بعد اینکه از زیر قران ردمون کردن چون چادر جلوی چشمای نازپری رو گرفته بود دست انداختم دور کمر کوچولوشو به خودم چسپوندمش..

اخ که برای این همه ریزه ریزه بودنش دلم ضعف رفت ..!

بهش کمک کردم تو ماشین بشینه فکرای پلید به سرم هجوم آوردن ..

ای جان که کن با این هلو خانووم تو ماشین چها که بکنم ..

سرخوش برای فامیل سرتکون دادمو سوار ماشین شدم همینکه درو بستم نیشم باز شد ..

برای دوستانم که سوار موتور بودنو جلف بازی در میاوردن سری تکون دادمو با چندتابوق حرکت کردم ..

خوب. خوب. بریم سراغ کار اصلی همونطور که چشمم به جاده خاکی اما با صفای روستامون بود سرمو به سمت نازپری بردمو گفتم:

بالاخره منو تو یکم تنها شدیم خوشکله. حالا یه نیگاه به ما بنداز ببینم!

نازپری به وضوح لرزی کرد که باعث شد با صدای بلند بخندم با کوچکتترین حرفم عکس العمل نشون میداد.

چندتا از بچه ها سوار موتور برام بوق زدنو سوت میزدن ..

لبخند شیطانی زدمو گفتم:

من امشب شب پادشاهیمه باید خوشحال باشم نمیدونم اینا چرا انقدر ذوق دارن!

همینکه این جمله از دهنم درومد صدای هین پر شرم نازم درومد ..

از اینهمه داغی خودم در تعجب بودم !!

با این کارش چنان تحریک شدم که بی اختیار به سمتش کشیده شدمو با صدای
خماري گفتم :

جوووون. کوچولو من که هنوز کاری نکردم..

همزمان دم در خونه پارک کردم..

دستمو رو پاش گذاشتمو گفتم:

یادت باشه نگامم نکردیا..

با صدای نازش پراز شرمو لرزون گفتم:

اقا محمد ترو خدا اینجوری میکنید من خجالت میکشم.

دلم هری ریخت ازین صدا زدنش دیگه کارام دست خودم نبود ؛رون پاشو فشاری
دادموداغر از چند لحظه پیش لب زدم:

جون محمد..اخه کوچولوی محمد هنوز کاری نکردم که تو خجالت بکشی.

با چند تقه که به شیشه ماشین خورد به خودم اومدم کلافه شده بودم ..

داغ کرده بودمو هیچ رقمه هم نمیتونستم خودمو آروم کنم ..

نفس عمیقی کشیدمو دستی پشت گردنم کشیدم ..

لبشو گزیدو نگاهشو دزدیدو نمکی خندید

نازپری:::

دلم آشوب بود توی یه هفته هم عقد کردم و هم عروسی ..

ازدواج تو این سن برام سخت نبود تمام دوستانم تو این سن یا ازدواج کرده بودن
یا نامزد بودن یا خاستگار داشتن ..

ولی بازم استرس و خجالت و حشتناکی که به جونم افتاده بود و هیچ رقمه نمیتونستم
کم کنم!..

روز عقد محمد اصلا نه به سمتم میومد نه حتی نگام میکرد ازین کارش ناراحت
نشدم چون خودمم دوست داشتم همش ازش فرار کنم .

مادرشوهرم زن خیلی خوب و مهربونی بود وقتی اومد خاستگاریو گفت که منو برای
پسرش میخواه مادر بزرگم که محمدمو میشناخت خیلی خوشحال شد و قبول کرد ..

از وقتی خانوادمو بر اثر اون اتفاق از دست دادم زحمت بزرگ کردم افتاد گردن
مادر بزرگم ..

مادر بزرگ منو طبق سنتا و عقاید خودش بزرگ کرد و باعث شد تو سن کم خیلی
بیشتر از هم سن و سالام درک داشته باشم .

به خاطر اینکه وضع مالی خوبی نداشتیم

اصلا از مون جهیزیه نخواستن همیشه عاشق این بی شیله پيله بودن مردم روستامون بودم ..

وقتی گفتن دوما دومه دنبالت قلبم تقریبا تو دهنم میزد حتی فکرشو هم نمیکردم که محمد انقدر شیطون و پر حرارت باشه ..

با حرفاش داشتم آب میشدم خدایا خیلی بی حیا بود!!

مادر شوهرم که حالا بهش میگفتم خاله جون از این نگاهای داغ و خمار نجاتم دادوجهه ایی رو سمت محمد گرفت .

محمد هم اون جعبه رو روی پام گذاشت و گفت:

بفرما خانووم حالا تشریف میارید پایین؟؟

سعی کردم خیلی یواش خانومانه پیاده بشم ولی با اون دامن پفدار خیلی سخت بود .

نمیدونم چی شد که محمد تقریبا منو از رو صندلی بغل کردو رو زمین گذاشت زیر لب غر زد:

حواست کجاست دامت رفته بود بالا تمام پات داشت دیده میشد ..

من که حسابی خجالت کشیده بودم مخصوصا اینکه با این کار صدای کل کشیدنو دست و جیغ با هم قاطی شده بود .

سریع دامنمو صاف کردم و گفتم:

ببخشید!

صدای نفس عمیقشو شنیدمو بعدم صدای دور گه شدش رو:

شب جبران میکنی!

واایییی خدایا هر سری که اینو به روم میاره یه دور تا سخته ناقص میرمو برمیگردم

تو دست زدناى مدامو سوت زدناى زهرا دختر خالم و پسرا رفتیم داخل ..

مجلس تقریبا در حال تموم شدن بودو قلب من تندتر میزد ..

رسم بود که خانواده عروس تو خونه خودشون با عروس خداحافظی کننو دیگه

دنبال عروس نیان ولی خب خالمو عمه هام با بچه هاشون دنبالمون اومدن تا من

زیاداحساس غریبی نکنم.

رفتیم داخل یکی از اتاق ها و مریم خواهر شوهرم با لحن شیطونی گفت:

فعلا عروس دوماد یکم با هم تنها باشن تا ما مهمونا رو بدرقه کنیم!

همینکه در بسته شدو منو محمد تو اتاق تنها شدیم انگار چندتا بخاری با هم روشن

کرده باشن .

هنوز زیر چادر بودمو دیدم زیاد خوب نبود ..

ولی سایه ایی ازش میدیدم که نزدیکم میشد؛وقتی روبه روم ایستاد نفسم رفت!

تو دلم نالیدم:

خدایا چقدر گندست!

به لحظه حرفی که مینا دوستم بهم زد یادم اومدو بند بند وجودم لرزید

« نازپری میدونستی مردایی که هیکل گنده ایی دارن چیزشونم خیلی گندسد »

با این حرفش اون روز حسابی سرخو سفید شدمو یکی کوییدم تو سرش و بهش

تشرزدم که این حرفا رو نزنه زشته ..

ولی اون برعکس من هم خیلی پر حرف بود هم خیلی پرووبا برداشتم چادر از روی

صورتم به خودم اومدم جرات نداشتم تو چشماش نگاه کنم .

دست داغش رو سرشونه برهنه ام نشست که باعث شد کمی تکون بخورم ولی یاد

حرف مامان بزرگ افتادم که میگفت زن نباید خودشو از شوهرش دریغ کنه ..

ولی خیلیم نباید دم دست باشه براش ..

راستش زیاد از حرفاش سردر نمیآوردم ولی میدونستم که الانم نمیتونم کولی بازی

دریبارمو پیش بزنم ..

دستشو سر دادو تا روی سینه های کوچیکم آورد داشتم میمردم انگار ..

سرشو نزدیک صورتم آوردو با صدای ارومو خشداری گفت:

چه لیمو شیرینای کوچولویی!

اول نفهمیدم منظورش چیه ولی وقتی که سرمو بلند کردم و گنگ نگاهش کردم سریع فهمیده چی داره میگه انگشتش رو سینم بود و با چشمای به شدت خمار بهش زل زده بود ..

دیگه نتونستم سریع خودمو عقب کشیدمو هین بلندی کشیدم!

با این کارم خنده آرومی کرد و اروم اروم به سمتم اومد همزمان چندتا از دکمه های بالای پیراهنش رو هم باز کرد و کتتش رو هم در آورد و گوشه ایی پرت کرد ..

شونه هام رو گرفت و منو اروم اروم عقب برد تا پشتمو چسپوند به کمد چوبی که توی اتاق بود ..

چشماش قرمز شده بود و دستاش حسابی داغ بود منم فقط آب دهنمو قورت میدادمونفس نفس میزد. سرشو خم کرد و برد داخل گردنم بوسه ارومی به گردنم زد که قلبم بیشتر تو سینم کوبید پوست گردنمو تو دهنش گرفت و با صدا شروع کرد به بوسیدنومکیدن..

قفسه سینم به شدت بالا و پایین میشد یکی از دستاشو از رو بازوم برداشت و گذاشت روسینم ..

سینه هام کوچیک بود و حتی لباس زیرم نمیپوشیدم ..

سینمو تو مشتش گرفت و محکم فشار داد که ناخوداگاه بازوشو چنگ زدم:

اخ

محمد انگار اصلا تو حال خودش نبود با صدای اخ گفتنم فکر میکردم ولم میکنه ولی خودشو بیشتر بهم فشردو اروم لب زد:

جوووون درد گرفت؟

با این حرف همزمان گازی از سرشونم گرفتو دوباره سینمو فشرد ..

چون سینه هام هنوز در حال رشد بودن خیلی حساس بودنو البته دردناک..

با نفس نفس نالیدم:

ایییییی ..تروخدا ..محمد

محمد با نفسای کشدار گفت:

جان.جانم..چیشده؟. برای اینکارا اینجوری برام ناله میکنی اخ که برا اصل کاری

چیکار میکنی؟

یه حالی داشتم هم خجالت میکشیدم هم انگار خوشم میومد تا حالا یه همچین حسی

نداشتم ..

بین پام یه داغیو خیسیه خوبی رو حس میکردم . !!

محمد باز دوباره گردنمو بوسید همینکه دوباره خواست گازم بگیره چند تقه به در

خوردکه سریع ازم جداشد .

گوشو صاف کردو نفس عمیقی کشیدو دستی به گردنش کشید انگار میخواست
خودشو اروم کنه ..

ناخوداگاه چشمام به شلوارش افتادو سریع نگاهمو گرفتمو هین بلندی کشیدم ..

وایی خدایا چرا اینجوری شده بود یه ساعت پیش که انقدر گنده نبود وایی خدا
خودمو به خودت میسپورم .

انگار متوجه شد به کجا نگاه کردم چشماش از حالت خماری چنان ناگهانی شیطون
شد که دهنم باز موند خیز برداشت سمتم که در باز شدو مریم اومد داخل ..

محمد سریع کتشو چنگ زدو جوری روی ساعدش انداخت که جلوی شلوارشو
بگیره ..

ازین کارش خندم گرفت و لبمو گزیدم تا بیشتر از این بهونه برای اذیت کردنم
دستش ندم ..

ولی مثل اینکه محمد فرزتر ازین حرفا بود خمار نگام کردو سرشو به علامت تهدید
برام تکون داد ..

مریم یه نگاه مرموز بین منو برادرش انداختو با خنده گفت: به شدت مشکوک
میزنیدا میدونستید !!!

منکه از خجالت سرمو پایین انداختم ولی محمد پرو خندیدو اصلا به روی خودش
نیاورد ..

بعد اینکه با بعضی از مهمون های شهری که باید برمیگشتن خداحافظی کردیم

مادر شوهرم اومدو من و محمد رو به سمت اتاقی راهنمایی کرد وایی خدایا یعنی وقتش بود؟؟

وارد اتاق که شدیم نفسم گرفت یه تشک دو نفره نو رو زمین کنار پنجره خیلی بزرگ اتاق پهن کرده بودن با یک بالش لوله ایی بلند که انگار برای دو نفر بود ..
ملافه بالش و تشک از مخمل قرمز براقی بود و روی تشک یک ملافه کوچیک سفیدپهن کرده بودن .

پنجه هام یخ کرده بودو انگار نفسم بالا نمیومد ..

مادر شوهرم روبه محمد گفت:

پسرم اینم اتاقتون خاله نازپری میخواست بمونه ولی متاسفانه به خاطر کارت گفتم

بهش که بره امشب خبری نیست .

من که تا اون لحظه در حال جون دادن بودم با این حرفش خوشحال سرمو بلند کردموبه مادر شوهرم نگاه کردم نمیدونم چرا حس کردم میخواد بخنده ولی داره جلوی خودش رو میگیره ..

برعکس من محمد چنان وا رفت که یه لحظه خیلی کوتاه دلم براش سوخت با بهت گفت:

چی. یعنی چی ماما چه کاری؟

خاله جون با لحن جدی گفت:

راستش چون میدونستم تو کارت از هر چیزی برات مهم تره حتی زنت وقتی از پاسگاه زنگ زدنو خاستن که امشب تو بری اونجا من به جات جواب دادمو گفتم که میایی..

محمد که انگار یکی بادش رو خالی کرده بودن با ناراحتی گفت:

مادر داری اذیت میکنی؟ بگو داری سربه سرم میذاری!

خاله جون خندشو خوردو گفت:

واه چه اذیتی پسر جان مگه تو به محسن نگفتی کارت عقدو عروسی سرش نمیشه؟

جوری که روز عقدت راحت گذاشتی رفتی الانم برو که کار تو از هر چیزی مهمتره..

محمد پنجه هایش را داخل موهایش کشیدو پوف کلافه ایی کرد ..

خنده ام گرفته بودو توی دلم به این سیاست مادرشوهرم افرین گفتم کاملا معلوم

بود که میخواد درسی رو به محمد بده. کمی سکوت شدو بعد محمد با حالتی زاری به

مادرش نگاه کردو گفت:

قبول کارم درست نبود. اولویتم اول باید خانوادم باشه بعد کار به جون ماما

فهمیدم

حالا جون محمد بگو که الکی گفتی..

خاله جون دیگه نتونست جلوی خودش رو بگیره و با صدا خندید..

حقیقه پسره ی لجباز حالام اگه عروسو اذیت کنی این بار واقعا میفرستم پاسگاه!

من که مدام در حال اب شدن بودم ولی محمد نفس راحتی کشیدو با لحن سرخوشی گفت:

من غلط بکنم .نوکر عروستونم هستم ..!

خاله جون با گفتن یک بی حیا از اتاق بیرون رفت و قبل اینکه کامل در رو ببندد خیلی اروم و کمی با خجالت گفت:

دستمال سفید زیر بالشتتونه ما منتظریم!

و من برای اولین بار شرم محمد را دیدم که عرق روی پیشونیش رو گرفت و سر به زیرچشم آرامی گفت در بسته شدو منو محمد تنها شدیم ..

خدایا بهم آرامش بده ..!

محمد کتشو گوشه ایی پرت کرد و به سمتم اومد دستشو دوباره روی شونم گذاشت ونوازشم کرد خم شدو گونم رو اروم بوسیدو همونجا لب زد:

بزار لباسو در بیارم خوشگله!لبمو گاز گرفتمو سرمو با استرس تکون دامو برگشتم تا زیپ لباسم رو از پشت باز کنه

زیپ لباسم رو اروم پایین کشیدو کمی لباس رو به پایین کشید که سنگینی لباس باعث شد ناگهان لباس کامل از تنم سر بخوره بیفته پایین پام ..

وایی بلندی گفتمو سینه های کوچیکمو با دستم پوشوندم ..

تنها لباسی که تنم بود یه ش،و،ر،ت توری سفید بود ..

داشتم میمردم انگار صدای نفسهای بلند محمد رو پشت سرم میشنیدم ؛ از پشت بهم چسپیدو پشت گردنمو بوسید .

دستمو اروم از روی سینه هام برداشتو دوباره گردنمو بوسیدو سینه هامو تو مشتش گرفتو اروم شروع کرد به چلوندنشون ..

تمام بدنم مور مور شده بود محمد از پشت خودشو بهم مالوند که دوباره ته دلم خالی شد.

خدایا خیلی بزرگ بود.چطور دووم بیارم!!؟

برم گردوند سمت خودش به شدت معذب بودم اصلا نمیتونستم تو صورتش نگاه کنم ..

سرمو تو سینهش پنهون کردمویقه لباسش رو چنگ زدم واقع تو بغلش گم شده بودم ..

جووونم..چیشد خوشگلم.چرا میلرزی ناز من ..چرا نگام نمیکنی!

خودمو بیشتر تو سینش قایم کردم دلم میخواست محو بشم

محمد دستشو رو پشتم حرکت دادو اروم پایین برد تا به باسنم رسیدو باسنمو تو دست بزرگش گرفت و چلوند ..

دردم گرفت و نالیدم:

ایییی

جان.ناز.نازی خانوم؟..اجازه میدی شروع کنیم؟هوم؟

بغضم گرفته بود و به شدت میترسیدم لرزشم با این حرف محمد بیشتر شد ..

محمد منو یواش گذاشت رو تشک و ازم جدا شد لباساش رو دونه دونه در آورد نتونستم نگاه کنم دوباره چشمامو بستم..

بعد چند لحظه کنارم دراز کشید من طاق باز خوابیده بودم چشمامو باز کردم کنارم روی پهلویش دراز کشیده بود اما نه کامل به آرنجش تکیه داده بودو اینجوری کاملا به من مسلط بود و با نگاهش داشت منو میخورد..

سرشو پایین آوردو لبمو بوسید سینم به شدت بالا پایین میشد .

چندتا بوسه کوتا رو لبم زدو بعد لب پاینمو کشید تو دهنشو محکم مکید ..

این بوسه چنان برام تازگی داشت که نفسم برای لحظه ایی قطع شد ..

زبونشو رو لبام کشیدو گاز ریزی از گوشه لبم گرفت .

برام عجیب بود که چرا ازین کارش چندشم همیشه تمام لبم خیس بودو با صدا لبمو
میوسید ..

اصلا بلد نبودم بیوسمش ..

کم کم با دستش تنمو نوازش کرد و اروم رو سینه هامو ناز میکرد ..

انقدر حرکاتش اروم و تازه بود برام که ترسم یادم رفت .

لبمو که ول کرد نفس عمیقی کشیدمو با خجالت نگاهمو از نگاه عجیبش گرفتم ..

سرمو کج کردم یه جای دیگه رو نگاه کردم .

مقدم سرشو فرو کرد تو گردنمو دوباره گردنمو مکید ..

اول آروم بعد چنان محکم مک زد که پوست گردنم سوخت چشمامو رو هم فشار

دادموبازوی بزرگ و لختشو چنگ زدم ..

بوسه ریزی همونجا زدو اومد پایینتر تا به سینه هام رسید ..

کوتاه و با ملایمت سینه هامو میوسیدو گاهی زبونشو رو نوکشون میکشید ..

به نفس نفس افتاده بودم دلم میخواست همینجوری ادامه بده خودمم از حال خودم

سردر نمیاوردم. همه چیز برام به شدت تازگی داشت ..

سرشو از رو سینه هام بلند کردو زمزمه کرد:

دلم میخواد ساعت ها این کوچولو هارو بخورم. ولی حیف که کار مهمتری دارم ..

اینو گفت و اروم پایینتر رفت..

شکم و بوسید. بینی شو گذاشت زیر دلمو عمیق بو کشید و با لحن پراز شهوتی گفت:

اخخ. که چه بوی خوبی!

دستش رو به لبه های شرتم گرفت و اروم از تنم درآورد

دوباره ترس و خجالت اومد سراغم پامو روهم انداختمو خودمو سفت کردم ..

محمد ترسمو احساس کرد بوسه ارومی زیر دلم زد که نفسم رفت ..

در حالی که با شصتش اروم نوازشم میکرد بهم لبخند زدو گفت:

نترس خوشگلم اذیتت نمیکنم!

ترسم خیلی بیشتر از خجالتم بود برای همین با لحن لرزون و پراز بغضی گفتم:

خیلی. خیلی.. درد داره؟

محمد روم خیمه زدو لبمو کوتاه بوسیدو با محبت گفت:

فدای اون بغضت بشم. یه کوچولو. مثل امپول زدن میمونه. قول میدم زود تموم شه

باشه؟

سرمو به علامت باشه تکون دادم اصلا متوجه نشدم ولی با شصتتش که نوازشم میکرد

خود به خود کمی شل شده بودم ..

شورتشو از پاش درآورد ..

وقتی چشمم به مردونگیش افتاد احساس کردم دارم میمیرم .

انگار که تو سرما باشم شروع کردم به لرزیدن محمد فهمید و اروم پیشونیمو بوسید

بعد تمام صورتمو بوسه بارون کردارومو نوازشگر ..هربار که میبوسید قربون صدقم

میرفت طوری که اصلا متوجه نشدم کی پاهامو باز کردو بین پام قرار گرفت ..

با برخورد یه چیز سفت و داغ به خودم تازه فهمیدم میخواد شروع کنه ..

همچنان هر جا که گیرش میومدو میبوسیدو نمیزاشت زیاد به دردش فکر کنم .

کمی خودشو بهم فشار داد که تمام بدنم سفت شدو مثل چوب خشک شدم!!

همینطور که روم خیمه زده بود سرشو از گودی گردنم بیرون دادو لپمو گاز گرفت

وشیطون نگام کردو با خنده گفت:

کوچولوی ترسوی من کیه؟

من که اماده گریه کردن بودم از این لحنش خندم گرفت و خندیدم کمی

مردونگیشوبهم مالوندو دوباره با خنده گفت:

جونم. کوچولوی لوسه من کیه؟

بعد سرشو فرو کرد داخل گردنمو گازای ریزی گرفت که باعث شد قلقلکم بیادو
باچشمای نیمه خیس بخندم محمد دوباره کمی خودشو بهم مالوندو گفت:

جان.نگفتی؟.نازه من.لوسه من.نق نقوی من کیه؟

چنان حواسمو پرت کرده بود که نفهمیدم دارم خودشو بهم فشار میده ..

اخم کردم تا خواستم اعتراض کنمو بگم من نق نقو نیستم سوزش و درد بدی رو
زیردلم احساس کردم ..

بازوی محمد رو چنگ زدمو جیغ بلندی کشیدم که باعث شد صدای کل کشیدن
خانوما از بیرون بیاد!

محمد تند تند صورتمو بوسیدو گفت:

جان.جانم.ببخشید عزیزم.تموم شد.دیگه تموم شد!!

ولی من همچنان اروم هق هق میکردم..آروم خودشو ازم بیرون کشید که ایی ارومی
گفتم..

پارچه سفید زیرمون خونی شده بود محمد دستمال سفید رو برداشت و اروم بین پام
کشید..

دوباره پیشونیمو بوسیدو با نگرانی گفت:

درد میکنه خوشگلم؟

گریم بند اومده بودو فقط حق هقم مونده بود..

محمد:::

فکر نمی‌کردم این خانوم کوچولو انقدر شیرین و خواستنی باشه برام..

وقتی دیدم خیلی ترسیده سعی کردم حواسشو پرت کنم کمی خندوندمش و وقتی که دیدم حواسش پرت شده سریع داخلش کردم ..

خدایا انقدر داغ و تنگ بود که دلم میخواست تا ته برم و ضربه های محکمی بهش بزنم اما با جیغ دردناکش سریع به خودم اومدم و خودمو کنترل کردم ..

سایزم بزرگ بودو اون هم تنگ بودو هم سنش کم بود من فقط نصف کمی از خودمو داخلش کردم ..

نمیدونم اگه همش میرفت ناز چه حالی میشد ..

صدای حق هقش کلافم کرده بود ..

با نگرانی که برای خودمم عجیب بود پرسیدم:

درد میکنه خوشگلم؟

آروم حق هق میکرد سرشو مظلوم تکون دادو پر از بغض گفت:

یکم درد داره . !

دلم دوباره ضعف رفت برای بغض صداش اروم دلشو ماساژ دادمو هر جا گیرم
میومدومیوسیدم ..

چطور این جغله به این سرعت خودشو تو دلم جا کرد؟؟

وقتی دیدم یکم اروم شده ملافه ایی رو روش کشیدم و بلند شدم لباسامو که پوشیدم
دستمال سفیدو که حالا قرمز شده بودو برداشتمو به سمت در رفتم .

اصلا ازین رسم خوشم نمیومد میدونستم مادرم خیلی این رسم براش مهم نیست
اما امان از مادر بزرگم .

اون مادر پدرم بودو یه زن به شدت سنتی و خشک .

با اخم در اتاق و باز کردم مادرم سریع اومد پیشمو با نگرانی گفت:

حالش خوبه؟

نمیدونم این شرم چی بود که افتاده بود به جونم ..

سرمو تکون دادمو گفتم:

الان خوبه

مادرم سریع رفت سمت اشپزخونه با یه سینی بزرگ پر از جیگر کبابی و شربت
عسل و یه کیسه اب گرم اومدو اونو داد بهم ..

قبل اینکه سینی رو ازش بگیرم با هزار بدبختی دستمال و گذاشتم کنار دست مادرم

داخل سینی بعد هم سینی رو ازش گرفتم .

سرم پایین بود و نگاهش نمیکردم با مادرم راحت بودم ولی خب.نه دراین حد .

مادر پیشونیمو بوسیدو دستمال و برداشت و اروم گفت:

برو به عروسم برس .

سریع رفتم داخل اتاق و درو بستم

پوووف چقدر عرق ریختم..

دوباره صدای کل کشیدن بلند شد میدونستم مادر بزرگم شاهکار نوشو به همه

نشون داده .

سینی رو کنار سر نازپری گذاشتمو چسپیده بهش لم دادم .

خودشو زیر ملافه قایم کرده بود و معلوم بود بیداره ..

اونم احتمالا مثل من بی خواب شده بود .

با دستم کمرشو ناز کردموباصدای دورگه ایی که از خواستن بیش از حدش

اینجوری شده بود اروم گفتم:

خانوم من؟.نازه من؟.بیداری؟

دستم بی اراده پایینتر رفت و باسن کوچولو اما خوش فرمشو اروم تو دستم گرفتمو

شروع کردم به مالوندن..

کمی تکون خوردو با اون صدای نازش که داش دیوونم میگرد نالید: محمد.نکن

اخ فدای محمد گفتنت ..چرا نفس کشیدن این دخترم برام تحریک کنندس آروم
ملافه رو از روش کنار زدمو پیشونیشو بوسیدم ..

بدبختی بازم تحریک شده بودمو این بار دیگه دردم داشتم چند نفس عمیق کشیدم
تا اروم شم..

کیسه اب گرم رو برداشتمو از زیر ملافه رد کردم گزاشتم زیر دلش اخ .
میخواد دیوونم کنه میدونم ..

جان.چی شد؟.اقا پلیسه اوفت کرد؟

چشام خمار بودو مردونگیم داشت شلوارمو پاره میکرد.میدونستم الان وقتش نیست
ولی یکم شیطنت که اشکال نداشت !!!

یه تیکه جیگر برداشتمو جلو دهنش گرفتم ..

لپاش از خجالت قرمز شده بودو به جای اینکه به صورتم نگاه کنه به گردنم نگاه
میکرد ..

لباشو با نازی که کاملا معلوم بود تو وجودش هست باز کرد تا اون تیکه جیگرو
بزارم تودهنش .

دیگه دووم نیاوردم.همونطور که به ارنجم تکیه داده بودمو به پهلو بودم خم شدم
روصورتشو یه کام ازون لبا گرفتم بعد بالاخره جیگرو گذاشتم داخل دهنش .

سرشو تو سینم قایم کرد .

ازینکه از خودم به خودم پناه میاورد خوشم میومد خندیدمو به خودم فشارش دادم
بخورش کوچولو هنوز یه عالمه مونده ها !!!!

هر بار که یه تیکه جیگر تو دهنش میزاشم یه کامم ازش میگرفتم با اینکه اصلا
خودم نخوردم اما انگار تمومش گوشت شدو چسپید به تنم!!

نازپری:::

با صدای ضربه به در اتاق از خواب پریدم خوابم خیلی سبک بودو با کوچکتترین
صدایی بیدار میشدم .

ولی مثل اینکه محمد خیلی عمیق خوابیده بود .

دست گذاشتم رو بازوشو تکونش دادم هنوز از اینکه اسمشو صدا بزنم خجالت
میکشیدم ولی خب بالاخره که چی ..

اروم تکونش دادم ..

محمد.محمد.در میزنن بیدارشو..

محمد غلطی زدو پشت بهم خوابیدو با صدای خواب الودی گفت:

پری بزار بخوابم .. !

از پری گفتنش یه جوری شدم دوباره صدای در اومدو بعدش صدای خاله جون
پسرم؟ محمد بیدارین؟.. پیام تو؟

همینکه اینو گفت من هول کردم اخه دیشب اونقدر محمد با کیسه ابگرم دلمو
کمر موماساژ داد که نفهمیدم کی خوابم برد ..

حالام بدون لباس بودم

بدون حواس تو جام پریدمو نشستم که زیر دلم تیر کشید ..

دستمو گذاشتم رو دلمو یه اخ گفتم..

محمد با چشمای پف کرده و موهای شلخته سریع سر جاش نشست و با صدای بمی
گفت:

چی شد؟ کجات درد گرفت؟

با خجالت لبمو گزیدم و سریع ملافه رو روی سینه هام کشیدم باز دوباره این گونه
های لعنتیم گل انداخته بود..

محمد لبخند یه وریو بدجنسی زدو خم شد سمتم گونمو بوسیدو همون جالب زد:

دیشب رسما باید خجالتت ریخته باشه ها!

دستش رفت زیر ملافه که صدای در دوباره اومدو من یه نفس راحت کشیدم .

محمد در حالی که میخندید بلند شدو سمت در رفت قبل اینکه درو باز کنه برگشت

سمتمو گفت:

میخوای اینجوری جلو مامانم باشی؟

یه نگاه به خودم کردم واییی بلندی گفتم و بدون در نظر گرفتن دردم سریع بلند

شدمو دویدم سمت کمد که صدای حرصی محمدو شنیدم:

پری.یوآش برات خوب نیست دختر

کشو کمدو کشیدم بیرونو یه دونه تیشرت و شلوار برداشتمو بعد پوشیدن لباس

زیراونارم پوشیدم .

البته در کمدو باز کردم تا محمد نبینتم این همینجوریشم میخواد قورتم بده..

مادر بزرگم درسته نتونست برام جهیزیه بخره ولی تا تونسته بود برام انواع لباس از

سرتا پا خریده بود .

اخه همیشه بهم میگفت زن باید به خودش برسه مردا زنای هپلی و شلخته دوست

ندارن..!

حتی وقتی مجرد بودم همیشه لباسام از همه دوستانم قشنگترو بهتر بودن.

مادرشوهرم با یه سینه بزرگ وارد اتاق شدو با مهربونی جواب سلام هردومون رو دادو صورت دوتامون رو بوسید ..

بعد اینکه با کلی سرخ و سفید شدن رفتم دستشویی و اون ارایش و با هزار بدبختی به کمک مریم شستم با محمد نشستیم و صبحونمون رو خوردیم ..

باید دوش میگرفتم ولی حموم داخل حیاط بودو حیاطم پر از مرد بود که هر کسی داشت کاری میکردو در واقع داشتن کمک میکردن که ریخت و پاش عروسی رو جمع کنن ..

محمد بعد صبحانه که بیشترشو چپوند تو حلق من پیشونیمو بوسیدو رفت کمک بقیه ..

همینجوری تو اتاق نشسته بودم که مریم تقه ایی به در زدو اومد داخل. لبخند مهربونی زدو با خوشرویی که فکر کنم تو این خانواده ارثی بود گفت:

عروس خانوم بلند شو حاضر شو که ببرمت حموم!

مریم دو سال از محمد بزرگتر بودو برای همین روم نمیشد اسم خالیشو ببرم برای همین با خجالت گفتم:

ولی ابجی مریم من روم نمیشه برم حموم تو حیاط..

مریم خنده ریزی کردو گفت:

دختر مگه از جونم سیر شدم بپرمت اون حموم میریم خونه من..

مریم وقتی دید که منظور شو نفهمیدم اومد نزدیکمو انگار که میترسید یکی
صداشوبشنوه با احتیاط گفت:

اخره میدونی این داداش کوچیکه من یکم زیادی غیرتیه امروز صبح منو کشیده
کنارمیگه بعد صداشو کلفت کردو ادای محمدمو دراوردو گفت:

مری.نبینم نازپریمو وردارین بیارین تو این حموما میبریش حموم خودتون بعدشم
همونجا میمونه تا اینجا یکم خلوت شه!!

من که فقط در حال خندیدن به ادا اصولای مریم بودم بعد نیم ساعت حاضر شدمو
ساکی که مادر بزرگ برای حموم آماده کرده بود روبرداشتم که مریم ازم گرفتشو
گفت خودش میاره. چادر مشکیمو که اونم مادر بزرگ مهربونم تازه داده بود برام
دوخته بودنش رو سرم کردم و با خجالت فراوون پشت سرم مریم رفتم بیرون. تو
حیات حسابی شلوغ بودو پر بود از جوونای همسایه ها که اومده بودن کمک صاحب
عروسی..

همینکه وارد حیات شدیم خیلی از سرها برگشت سمت ما. ووایی خدایا چرا بعضیا
اینجوری نگاهم میکنن..

میخواستیم بریم بیرون که احمد شوهر مریم صداش زدو اونم با یه ببخشید منو
وسط حیات ول کردو رفت.

با خجالت چشم چرخوندم تا شاید حواسمو ازین نگاهها پرت کنم که محمّدو دیدم؛

داشت با یکی از پسرای همسایشون دیگی رو جابه جا میکردنو میخندیدن..

همینکه نگاهش بهم افتاد کم کم لبخندش از بین رفت و اخم وحشتناکی کرد .

از اخمش ترسیدم..!

با همون اخم او مد سمتمو روبه روم ایستاد بدون حرف سری چرخوندو نگاهش که

به مریم افتاد اخمش غلیظتر شد ..

از لای دندونای کلید شدش غرید:

برو تو خونه همین الان..!

اب دهنمو قورت دادمو اروم گفتم:

اخه قرار بود .با ابجی مریم بریم حموم ..

اینبار کاملاً سرخ شد.نگاهم میخ رگ باد کرده گردنش بود خدایا من که چیزی

نگفتم ..

با لحن ترسناکی غرید ..

میخوای داد بزنی همه بفهمن داری کجا میری ..

بعد کمی بلندتر گفت:

: مریم . !!

چنان با حرص صدا زد که مریم باشه سرسری به شوهرش گفت و با هول اومد
ستمون دستمو گرفت و بدون اینکه به چشمای سرخ محمد نگاه کنه سریع گفت:

خدا حافظ داداش.بریم دیگه نازی جان

منم با بغضی که با رفتارش کرده بودم نیم نگاهی به صورت عصبانی محمد انداختمو
باهم از در بیرون رفتیم ..

بیشتر موقع ها با مادر بزرگم تنها بودمو اونم فوقالعاده زن مهربونی بودو هیچ وقت
دعوام نمیکردو این از نظر دوستانم به شدت لوسم کرده بود ..

خودمم قبول داشتمم یکم لوسم.البته اگه الان دختر خالم اینجا بود میگفت.یکم
چیه.خیلی بیشتر از یکم ..

با هم به خونه مریم رفتیم خونه خیلی با صفایی داشت ولی حیف که شوهرش مشکل
داشت و بچه دار نمیشدن ..

دوش گرفتمو با هزارتا خجالت و اب شدن لباسایی که مامان بزرگ ناقلا برام
گذاشته بود پوشیدم ..

مریم که فقط به لپای قرمز میخندید ..اخره یه ست قرمز کاملاً طوری برام گذاشته
بود که من حتی شرمم میشد نگاهش کنم ..

برای اولین بار داشتم سوتین میبستم دور از خجالتش خیلی بهم میومد ..

مریم هی سر به سرم میزاشت و میگفت:

اوه.اوه. کوفت نشه محمد با این اخلاقت بین چه پری گِیرت اومده ..

منم که با هر کلمش سرم بیشتر به یقم میچسپید .

مریم انقدر باهام شوخی کردو انقدر از هر دری صحبت کرد که منم کم کم یخم اب

شدو باهاش احساس راحتی میکردم ..

نهار برامون آوردنو بعد نهار مریم برام تعریف کرد که محمد داخل همون حیاط

خونه مادرش یه خونه برای خودش ساخته و به اسرار مادرشوهرم داخلش رو پر از

وسایل نو کرده ..

حیاطشون بزرگ بودو جای تعجب نداشت اینکار اینجا اکثرا جوونا بعد ازدواجشون

همینکارو میکنن ..

خیلی مشتاق شدم تا داخل خونه به قول مریم جدیدمو ببینم ..

ولی خب استرس هم داشتم اخه از امشب رسماً زندگی مشترک من شروع

میشد.اونم تنها.فقط منو محمد .غروب بود که خود محمد اومد دنبالمون هنوز ازش

ناراحت بودم .آماده شدیمو رفتیم دم در مریم با خوشرویی خسته نباشیدی گفت

ولی من زیر لب وسربه زیر سلام کردم .

برعکس من محمد سر حال گفتم:

علیک سلام. خانوم ما چگونه؟

پرووی تو دلم نثارش کردم و اروم گفتم:

خوبم ..

بالاخره فهمید که ناراحتی چیزی نگفتم و با هم پیاده راه افتادیم سمت خانه ..

خانه مریم کلا دو کوچه با خانه مادرش فاصله داشت من نمیدانم دیگه این یه ذره راهو چرا اومده دنبالمون .. وارد حیاط که شدیم دیگه خبری از اون ریخت و پاش نبود همه جا مرتب بودو حتی اب و جارو هم شده بود .

همه داخل نشسته بودن از خاله های محمد تا بچه هاشون تا تک دایی پیرش باهمسرش تا برادرشوهرم با خانومش . مریم وارد خانه شد منم میخواستم برم تو که محمد بازومو گرفت و اروم گفتم:

بیا کارت دارم ..

لب گزیدم . خدایا باز چیکارم داره مخصوصا اینکه دوباره چشمش شیطون شده بود

فکری به سرم زدو لبخند خبیثی اومد رو لبم سریع مریم رو صدا زدم .

ابجی مریم. همیشه صبر کنی با هم بریم تو اخی من روم همیشه ..

دروغم نگفته بودم اخی جمعی بود که باهاشون غریبه نبودم به عنوان هم روستایی

دورادور با هم آشنا بودیم ولی خب.هیچ وقت اینجوری تو جمعشون هم نبودم ..

صدای پر از حرص محمد لبخندو دوباره رو لبام آورد ..

پری.گفتم کارت دارما شنیدی؟

تو چشمای حرصیش نگاه کردمونتونستم جلو خندمو بگیرم .متوجه شیطنتم شدو کم کم یکی از ابروهاش بالا رفت و اروم خندید..

محمد:::

اعصابم از دست خودم خورد بود ولی وقتی نازپریو وسط حیاط دیدم اونم تنها داغ کردم ..

تو حیاط پر بود از جوونایی که همه میدونستن دیشب بین منو پری چی گذشته و کلی ام از صبح سر به سرم گذاشته بودن . دلم نمیخواست نگاش کنن ..

ولی وقتی که اونجوری بابغض نگام کردورفت دلم میخواست سرموبکوبم به دیوار ..

همیشه همین بودم عصبانی که میشم هیچی حالیم همیشه بعدش میفهمم که چه غلطی کردم ..

کل روز رو کلافه بودم وقتی دیدمش سرش پایین بودو نگام نمیکرد ..

اینکارش کلافه ترم کرد.سعی کردم از دلش درارم ولی وقتی بهش گفتم بیا کارت

دارم

این سرتق خانوم مریم و صدا زدو خواست با اون بره .. ازین کارش دیگه حسابی کفری شدم ولی سرشو که بلند کرد خندشو که دیدم فهمیدم خانوم داره تلافی میکنه .

خندم گرفت.قبل اینکه با مریم بره داخل خیلی اروم طوری که فقط خودش بشنوه
گفتم:

باشه شیطون خانوم.به هم میرسیم!

با این حرفم لبشو گازی گرفت و سریع رفت داخل و نفهمید که چی به سر من آورد.

من اگه یه جا خفتت نکنم که محمد نیستم . یا الله گویان رفتم داخل و دوباره بازار تبریک و دعای خیر از سر گرفته شد ..

شام خورده بودیمو خانوما داستن سفره رو جمع میکردن نازپریم میخواست کمک کنه که مادرم نداشت و گفت که بشینه و استراحت کنه ..

پریم با لپای قرمز شده خواست بره کنار فریبا زن محسن بشینه که خیلی نامحسوس بهش اشاره کردم بیاد کنار خودم ..

ولی اون بازم اون لبای لامصبشو گاز گرفتو کمی ابروهاش رو به نشونه ی نه بالا برد
نفسمو به شدت بیرون دادمو کمی چشمامو براش ریز کردم و سرمو تهدیدوار براش

تکون دادم .. باشه پری خانوم. دارم برات حالا هی از دست من فرار کن. دیر وقت بودوانگار کسی نمیخواست بره بخوابه ..

مادر منم انگار نه انگار بابا مثلا پسرت تازه دوماده. دل داره . دلشم زنشو میخواه..

به جمع نگاه کردم هرکسی یکی رو پیدا کرده بودو با هم صحبت میکردن. نازپری کنارفریبا نشستہ بودو اونم داشت از بچه تو شکمش برای ناز حرف میزد .

نخیر خودم باید دست به کار شم .. گلومو صاف کردم و گفتم:

مادر یه لحظه میایی کارت دارم .. !

مادرم که داشت با زندایی حرف میزد باشه ایی گفت و بلند شد منم سریع رفتم توحیاط و منتظر شدم تا بیاد

همینکه اومد به غلط کردن افتادم به اینجاش فکر نکرده بودم حالا چی بگم. بگم زنموبده بریم مثلا بخواییم !!!

مادرم که از دست دست کردنم فهمیده بود انگار لبخندی زد و گفت:

الان نازیو صدا میزنم شما برید خونه خودتون اونم طفلک حتما خستس!

ای که من به فدای تو مامان جان..

مادرم با صدای بلند خندیدو من تازه متوجه شدم چی گفتم: خاک برسرت پسر . یه ذره خود دار باش!

خجالت زده سرمو پایین انداختم که مادرم با صدایی که هنوز ته خنده داشت گفت:

الان میرم صداش میزنم.

بعد یهو جدی شد و گفت:

محمد یه چیز یو بدون تعارف و خجالت بهت میگم خوب اویزه گوشت کن باشه؟

آب خندی زدمو دستمو روی چشمم گذاشتمو گفتم چشم ولی با حرفی که زد چشم

قد گردو شد!

ببین پسر جان تو ده .دوازده سال از پری بزرگتری پس خیلی مراعاتشو بکن اون

هنوز بچه سنه میترسم اذیت شه..

عرق از سروروم میریخت دهن نیمه بازمو بستمو به زور یه چشم گفتم.مادر رفت تا

نازوبیاره چندتا نفس عمیق کشیدمو ناگهان زدم زیر خنده ..

حتما دیده زیادی هولم ترسیده همینکه تنها شدیم بلایی سر نازپری بیارم البته با

این تب خواستنش که افتاده به جونم از من بعیدم نیست کاری دستش ندم ..

نازپری با لپای قرمز شده اومد بیرون با لذت سرتا پاش رو دید زدم .

یه سارافون جین با زیر سارافونیه سفیدو شلوار سفید پاچه گشاد با یه روسری ابی

اسمونی پوشیده بود .

دستشو که گوشه روسریش رو گرفته بودو با استرس می پیچوند

رو گرفتم و بدون حرف دنبال خودم کشیدمش .

خونم رو پارسال تکمیل کردم تا به قول مادرم وقتی زن گرفتم مستقل باشم .

در خونه رو باز کردم و گذاشتم اول وارد بشه .

مادرم به کمک مریم از قبل تمیزش کرده بود و حسابی برای یه تازه عروس و دوما داماده کرده بودنش. همینکه رفتیم تو درو بستمو کشیدمش سمت خودم. همین بلندی کشید که با لبام ساکتش کردم . چنان با ولع بوسیدمش که احساس کردم یه لحظه نفسش رفت ..

بی میل ازش جدا شدم میدونستم فعلا باید خودمو کنترل کنم ولی مگه میشد. اونم وقتی که اینجوری خودشو تو سینم قایم میکرد؟

نازپری:::

نفس نفس میزدم روم نمی شد تو چشماش نگاه کنم سرمو تو سینش قایم کردم .

تنش خیلی داغ بود و منم گرم کرد..

یه دستش دور کمرم بود و ارومو نوازش وار بالا و پایین میرفت. با دست دیگش گوشه روسریمو گرفت و اروم اونو از سرم کشید. موهامو باز کرد و موهای حنایی رنگم دورم ریخت هنوز یکم نمناک بود ..

سرشو فرو کرد داخل گردنمو نفس عمیقی کشید و با صدای خماری گفت:

هووووم. نازه من چقدر خوشبویی!

بوسه کوتاهی رو گردنم زدو دست دیگش پاینتر رفت و رو باسنم نشست لبمو
گاز گرفتمو خودمو بیشتر تو بغلش قایم کردم ..

با این کارم باسنمو تو مشتش گرفت و چلوندش .. یقشو محکم تو مشتتم چنگ زدم

گاز کوچولویی از گلوم گرفت و با صدای بمی گفت:

حالا از دستم در میری اره؟

دوباره چنگی به باسنم زد .. داشتم میمردم از شرم .. ادامه داد:

حالا نمایو کنار شوهرت نمیشینی اره؟

اینبار مک محکمی به گردنم زد..

ایییی ..

جووون .

سرشو از گردنم بیرون آوردو خمار نگام کرد و با لحن پر از شهوتی گفت:

حالا چیکارت کنم..!

سرشو نزدیکم آوردو لب زد:

یا چطوری بکنم؟

اینو که گفت یه دور سخته رو رد کردم بی اختیار جیغ کوتاهی کشیدمو اسمشو
باخجالت صدا زدم ..

با صدای خش داری خندیدو مثل پر کاهی بلندم کردو به سمت اتاقی رفت ..

از هیجان بود یا ترس نمیدونم فقط میدونم که داشتم تو بقلش مثل یه گنجشک
بارون خورده میلرزیدم صورتم روی سینش بودو چشمامو محکم رو هم فشار داده
بودم ..

نفسش رو کنار گوشم حس کردم بعد صدای بم و مردونش دلمو زیرو رو کرد..

ترس کوچولو حواسم هست که دردت نیاد باشه نازدار؟

بدون اینکه چشمامو باز کنم لبخندی اومد رو لبام و سرمو به نشونه باشه تکون دادم

بین مریم ناقلا حتی برامون تشکم پهن کرده ..

منو گذاشت رو تشک دو نفره ایی که وسط اتاق پهن بودو دستش رفت سمت لباسام
اول سارافونم رو دراوردو بعد زیر سارافونیه سفیدمو ..

چشمش که به لباس زیرم افتاد خشکش زد دستشو اروم رو سینه سمت چپم
گذاشت واروم فشارش داد ..

گوشه لبمو گاز گرفتم تا صدایی از گلوم خارج نشه .. !

چقدر خوشگل شدن این لیمو شیرینای من .. !!

فشار دیگه ایی دادو گفت:

سر یه ماه اگه دوبرابرشون نکردم محمد نیستم..

نفسم تند شده بودو احساس میکردم بین پام لزوج شده تا حالا یه همچین حسایی
روندااشتمو برام عجیب بود .

محمد دستشو نوازش وار کشید رو پهلو مو رسید به شلوارم، خم شد سر شوونم
روبوسیدو شلوارمو اروم از تنم دراورد . حالا فقط با همون ست قرمز لباس زیرم
پیشش بودم..چشماش قرمزو خمار شده بود از بالا تا پایین نگام کردو اب دهنشو
با صدا قورت داد ..

تیشرت ابی که تنش بودو با یه حرکت از تنش دراوردو گفت:

پوووف.چقدر گرمه

سرمو پایین انداخته بودمو تو خودم جمع شده بودم ..

با دستای بزرگ و فوقالعاده داغش شونه هام رو گرفت و اروم خوابوندم روی تشک

خنکی تشک باعث شد لرزی بکنم ..محمد خم شدو شکمم رو بوسید . نفسمو تند
بیرون دادم احساس میکردم بس که حبسش کرده بودم در حال خفه شدنم ..

محمد از نک انگشتای پام رو پر حرارت بوسیدو بالا اومد تا به لبام رسید بوسه
کوتاهی رو لبم زدو همونجا لب زد ..

دوست دارم توام منو ببوسی .

لب پاینمو کشید تو دهنشو مکید بعد همین کارو با لب بالایم کرد ..

ولی منکه بلد نبودم انگار فهمید که گازی از لب پایینم گرفت و با صدای خشارش گفت:

هرکاری کردم توام بکن نازدار من خب؟

اوهومی گفتم که دوباره لب پایینمو بوسیدو بعد مکید ..

منم لب بالایش رو مکیدم با این کارم نفس عمیقی کشیدو دستشو بند یکی از سینه هام کردو محکم فشار داد .

چشمامو رو هم فشار دادمو ناخوداگاه لبشو گاز گرفتم ..

با این کارم دیوونه شد انگار بوسه هاش هم خشن شد هم صدا دار ..

پاهاشو دوطرفم گذاشتو رو زانوهایش ایستاد ولی هنوز روم خم بودو لبامو شدیدمیوسید ..

دکمه شلوار جینشو باز کردو برای یه لحظه لبامو ول کردو سریع هم شلوارو هم لباس زیرشو با هم درآورد ..

لبام گز گز میکردو دور لبم به خاطر کشیده شدن ته ریشش میسوخت اخه موقع بوسیدنم مدام سرشو به چپ و راست میبرد ..

سعی کردم به مردونگیش نگاه نکنم اخه بدجور ترس به دلم مینداخت .

لباس زیرمو از پامدراوردو پرت کرد یه گوشه پاهامو از هم باز کردو بین پام قرار گرفت دوباره روم خیمه زدو دیوانه وار شروع کرد به بوسیدن گردنم .

هم دردم گرفته بودو هم خوشم میومد دیگه نتونستم مقاومت کنم و با مک محکموخیسی که از گلوم گرفت اه غلیظی از گلوم فرار کرد ..

محمد سریع سرشو از گردنم بیرون آوردو با چشمای خماری که الان به شدت برق میزد سرخوش گفت:

جان.جانم.برام ناله کن .پری.با صدات دیوونه میشم

بدون اینکه سوتینمو باز کنه سینمو از توش بیرون آوردو تقریبا همشو داخل دهنش کردو چنان مکی زد که بی اختیار موهاشو چنگ زدمو با التماس افتادم:

محمد.یواش.تروخدا

محمد خودشو بهم فشاردو اون یکی سینمو کرد تو دهنش محکم مک میزدو از پایینم خودشو بهم فشار میدادو میمالید . بالاخره اه کشیدنام شروع شد احساس میکردم سینه هام سر شده بین پام چنان لیز شده بود که خودم در تعجب بودم محمد انقدر خودشو بهم مالوند که یه حسی بهم دست داد حس خالی شدن .حس سبک شدن ..

ایی بلندی گفتمو شل شدم ..

لذت بخشترین حس دنیارو انگار تجربه کردم محمد تند تند گلومو بوسیدو با لحن
پرازخواستنی گفت:

جوووونم.ارووم شدی؟.حالا نوبت اقاته ..

محمد:::

خدایا این دختر چرا انقدر لذیذه برام میخواستم به گفته مادرم باهاش اروم رفتار
کنمومراعاتشو بکنم ..

ولی وقتی با اون صدای پراز نازش برام ناله کرد دیگه نتونستم وقتی به اوج
رسوندمش و اونم با صدای بلند ایی گفت یادم رفت که اون هنوز تحمل وجودمو
اونم کامل نداره ..

زیر گلوشو بوسه بارون کردموبهش گفتم که حالا نوبت خودمه کاملاً بی حال شده
بود ..

بی طاقت خودمو یه ضرب واردش کردم که صدای جیغش دراومد .. بازوهام رو
چنگ محکمی زدو شروع کرد به هق هق کردن .. از کارم پشیمون شدم و بدون
اینکه تکون بخورم تمام صورتشو بوسیدمو گفتم:

ببخشید عزیزم..ببخشید خوشگلم.یه لحظه نفهمیدم چی شد الان عادت میکنی
باشه؟

نفس عمیق میکشید شروع کردم به نوازش جاهای حساس بدنش کم کم اروم شد ..

گلو شو بوسیدمو اروم پرسیدم:

بهتری؟

سر شو تو گردنم فرو بردو او هوم ارومی گفت؛ خندم گرفت دوباره خجالت کشیدنش شروع شد ..

دیگه داشتم میترکیدم خیلی اروم شروع کردم به عقب جلو کردن ..

لبشو گاز گرفته بودو نفس عمیق میکشید ..

به نفس نفس افتاده بودم دلم میخواست صدای نالشو بشنوم ولی از روی شرم صداشودر نمیآورد ..

درحالی که داشتم عقب جلو میکردم دم گوشش با نفس نفس گفتم:

برام. ناله. کن

ولی اون فقط بازومو بیشتر میفشرد ..

دلم صداشو میخواست برای همین یکم ضربه هامو محکم کردم که بالاخره صداش دراومد ..

اخ. محمد. ارووم

اگه برام ناله نکنی خودم نالتو درمیآرم .

اینو گفتمو د. باره خودمو بهش کوبیدم که اینبار التماسم کرد ..

اییی.نه..تروخدا نمیتونم

نمی دونست چطور داره دیوونم میکنه .

نزدیک بودمو دلم میخواست بیشتر التماسشو بشنوم ..

ضربه هامو تندتر کردم بی وقفه خودمو بهش میکوییدم .

اییی.ارووم.محمد..مردم تروخدا ارووم .

لبمو چسپوندم به گوششو با نفسی بریده با هر ضربه ایی که میزدم گفتم:

جان.جان.بلندتر بگوو ..بیشتر ناله کن .

ضربه اخرو محکمو تا ته رفتمو صدای ناله منو جیغ ارووم ناز با هم قاطی شد .. محکم

به خودم فشارش دادمو بالاخره ارووم شدم .. هردو حسابی بی حال بودیم و نفس

نفس میزدیم.ارووم ازش بیرون کشیدم که ناله ریزی کرد چشماش تقریبا بسته بودو

حسابی بی جون شده بود ..

صورتشو بوسیدمو ارووم گفتم:

خوبی؟

سرشو تکون دادو ارووم گفت:

تنم جون نداره .

دفعه اولش بود که س،ک،س رو تجربه می‌کردو حالا حسابی انرژی‌اش تخلیه شده بود سریع خودمو تمیز کردم و رفتم تو اشی‌خونه یه لیوان آب قند حالشو جا می‌آورد .

کمکش کردم بشینه لبشو گاز گرفت موقع نشستن .

لبخندی اومد رو لبم بعد این که اب قندو خورد کمی بهتر شد به خودم تکیش دادم و اونم بی حال تو بغلم لم داد. ازین بی حالیش خندم گرفته بود زیر دلشو مالیدمو باشیطنت دم گوشش لب زدم:

باید تحملتو بالا ببریا. زن من باید قوی باشه. تازه من کلی مراعاتتو کردم .

همونطور که تو بغلم بود نالید:

این با مراعات بود؟

دلم ضعف رفت دوباره برآش خندیدمو به خودم فشارش دادم که اخی گفت آگه همینجوری به دلبری‌اش ادامه میداد دوباره کار دست خودش میداد برای همین تو بغلم قفلش کردم همینطور که کمر و دلشو ماساژ میدادم گفتم:

بخواب نازدار. وگرنه یه دور دیگه باید بریم با این حرفم نه بلندی گفت و سریع چشماشو بست .

خنده بلندی کردم و بیشتر تو بغلم چلوندمش چشمامو بستمو بهترین خواب عمرمو کردم.

تو خواب شیرینی بودم که صدای گوشیم خط کشید روی خواب و اعصابم؛ به زورچشمامو باز کردم و دنبال صدای گوشی سرمو چرخوندم هنوز گیج خواب بودم .. سر نازپری و اروم از روی بازوم برداشتمو نیم خیز شدم تا گوشیمو از تو جیب شلوارجینم دریارم .

به صفحش نگاه کردم و با حرص تماسو وصل کردم و با صدای اروم و خواب الودی غریدم:

خروس بی محل که میگن تویی چی از جونم میخوایی اول صبحی ..

علی خنده بلندی کرد که بیشتر حرصمو درآورد و یه زهرمار غلیظ نساارش کردم ..

دوماد بی اعصاب که میگن شمایی داداش؟ یا اشتباه گرفتم؟

به ارنجم تکیه دادم و پوف کلافه ای کشیدم:

علی بنال چی میخوایی ..

علی که دید هوا پسه سعی کرد جلو خندشو بگیره ولی صداش هنوز ته خنده داشت:

بابا نزن مارو زنگ زدم خبر خوش بهت بدم اقای وظیفه شناس .

همزمان با این حرف علی ناز غلط زد سمتمو خودشو بهم چسپوند و تو بغلم فرو رفت به کل حواسم پرت شد .

لبخندی اومد رو لبم همینطور که گوشی دم گوشم بود خم شدمو گونه گردو سفیدشوبوسیدم .

تو حال خودم بودم که دوباره صدای علی پارازیت شد برام:

الووووووو.هستی.نه مثل اینکه کلا از دست رفتی پسر.شنیدی چی گفتم ..

منکه حالا دیگه کلی انرژی گرفته بودم با خنده گفتم:

چی میگی تو اخه کله صبح منو از خواب پروندی خیال داری گیجم نزنم ..

علی یکم ساکت شدو بعد اووو بلندی کشیدو با لحن شیطونی گفت:

گرفتم.زنداداش پیشته اره؟برا همین اولش سگ شدی؟ اوه اوه نگو که شرطو بردم
؟؟

خنده ارومی کردمو گونه ناز رو با انگشتم لمس کردمو اروم گفتم:

اره شرط و بردی حالا خیالت راحت شد

علی خندیدو شروع کرد به دیوونه بازی پشت تلفن ..

سر پست بهش گفتم که عروسیم نزدیکه اصلا مثل تو ذوق ندارمو مثل ندیدبدیدا رفتار نمیکنم .. اونم بهم گفت که شرط میبنده روز بعدعروسی دلم نخواد از کنار زنم جم بخورم . منه خرم کلم باد داشت و باهاش شرط بستم سر اینکه هرکی

باخت یه شیفت جای اونیکی وایسته .. علی بعد یکم مسخره بازی یکم جدی شدو
گفت: علی بعد یکم مسخره بازی یکم جدی شدو گفت:

آماده باش دادن داداش شرمنده ولی باید دل بکنیو تا یه ساعت دیگه اینجا باشی!!

به معنای واقعی کلمه وا رفتم با حرص گفتم:

گره سیاه خبر خوبت این بود؟

علی بازم خندید اخ که اگه دم دستم بود گردنشو خورد میکردم .. والا رفیق ما
عاشق کارش بودو اینجور خبارو خبر خوش میدونست .. پوف بلندی کشیدمو
گفتم: باشه الان میام کاری نداری؟

با علی خداحافظی کردم و لعنتی زیر لب گفتم. گوشیمو گوشه ایی انداختمو به صورت
غرق خواب نازپری نگاه کردم .. لبخندی اومد رو لبام ببین چقدر خستش کردم که
با اینهمه سروصدا بیدار نشده .. هر دو مون هنوز بدون لباس بودیمو نازم خودشو تو
بغلم مچاله کرده بود . چشمم به گردنش افتاد که چند جاش بدجور کبود شده بود .

لبخندی به این شاهکارم زدمو خم شدم تک تک کبودیا رو بوسیدم .

ناز تکونی خوردو ناله وار گفت:

محمد!

نفس عمیقی تو گودی گردنش کشیدمو اروم گفتم:

جان محمد!

خستم .بزار بخوابم ..

خنده ارومی کردم و دوباره گلوشو بوسیدم.دلم بازم میخواستش اما حیف که وقتش نبود ..

نازپری:::

صبح با صداهای مبهمی نیمه هوشیار شدم میفهمیدم که محمده و داره با یکی حرف میزنه ولی انقدر خسته و بی رمق بودم که حتی نای باز کردن چشمامم نداشتم ..

سردم شده بود هیچی لباس تنم نبود و این باعث شده بود که لرز کنم .. غلطی تو جام زدم و خودمو به بدن همیشه داغ محمد چسپوندم .. گرم شدم و دوباره خوابم برد .. با بوسه های ریزی روی گردنم دوباره بیدار شدم تمام تنم کوفته بود و انگار کوه کندم

میخواستم دوباره بخوابم ولی مگه محمد میذاشت بهش گفتم میخوام بخوابم ولی اون به بوسه هاش ادامه داد .

یکم که گذشت صداشو کنار گوشم شنیدم.هر کلمه ایی که میگفت بوسه ایی هم روی گوش و گردنم میکاشت .

خانوم کوچولو.بیدار نمیشی؟.میخوام برما.بلندشو بینم که حالت خوبه خیالم راحت شه.نازدار؟

به زور چشمامو باز کردم و به چشمای مهربونش نگاه کردم .. لبخندی زد و یکی از چشمامو بوسید .

بهم زنگ زدن باید برم پاسگاه. خوبی؟ درد نداری؟

خجالت زده نگاهمو دزدیدمو با صدای ضعیفی گفتم:

فقط تنم کوفته ست همین..

محمد با دستای داغش بین دو کتفمو نوازش کرد و گفت:

یه دوش اب گرم بگیری خوب میشی خوشگله .

بعد انگار که چیزی یادش اومده باشه با چشمای شیطون نگام کرد و گفت:

دیروز احمد ابگرم کن خونمون رو راه انداخت با خیال راحت برو دوش بگیر حیف که باید زود برم وگرنه خودم حمومت میکردم .

با چشمای گرد شده نگاش کردم که خنده بلندی کرد و منو تو بغلش چلونند پیشونیمو بوسید و بلند شد و در حالی که داشت از اتاق بیرون میرفت گفت:

تا پشیمون نشدمو قید پاسگاهو نزدم بلندشو لباس بپوش یه چیزی بخور جون بگیری..

با این حرفش نفهمیدم کی بلند شدمو سمت کمد تو اتاق رفتم ماما بزرگ مهربونم اومده بود و لباسام رو تو این کمد چیده بود ..

چشمم به تاب دامن سفید صورتی افتاد که به شدت به دلم نشست بود ولی مامان بزرگ نمیزاشت بپوشمشو میگفت هر موقع رفتی خونه شوهر بعد برا اون این چیزا روپوش .. دلم میخواست بپوشمش و بینم محمد چیکار میکنه .. اول یه دوش لازم بود

دیشب محمد انقدر هول بود که نتونستم خونه رو بینم . محمد تو اشپزخونه بودونمیدونم داشت چیکار میکرد ..

ازش پرسیدم حموم کجاست اونم بهم نشونش داد .. نمیدونم چرا انقدر هیجان داشتم .. به سرعت نور یه دوش گرفتمو موهامو تا جایی که راه داشت با حوله خشک کردم تاپ و دامنو پوشیدم ..

از ذوقم لبمو گاز گرفته بودمو خودمو تو اینه دراور تو اتاق نگاه میکردم .

کشو دراورو باز کردم در کمال خوش شانسی تمام تل ها و گیره ها و گل سرام و پیدا کردم مامان بزرگ فکر همه جارو کرده بود انگار .. یه تل صورتی داشتم که روش گلای خیلی ریزی داشت اونم رو موهام زدمو دوباره به خودم تو اینه با ذوق نگاه کردم کلامحمدو یادم رفته بود .

غرق چهره جدید خودم شده بودم که در اتاق باز شدو محمد در حالی که سرش تو گوشیش بود وارد شدو بلند بلند شروع کرد به صحبت کردن:

پری.. کجایی دختر اقات داره میره ها بیا دیگه صبحونه که بهمون ندادی حداقل یه

بوس بد!!

سر شو که بلند کرد ادامه حرفش تو دهنش موند چشماش گرد شده بودو از بالا به پاینو برعکسمو حسابی دید زد. گوشیش تو دستش خشک شده بود و من میترسیدم شاید خوشش نیاد که چنین چیزی رو تو خونه پوشیدم با استرس اب دهنمو قورت دادم .. اروم اروم اومد سمتم هیچی نمیگفت و این بیشتر منو میترسوند نکنه ناراحت شده اخه لباسش یکم لختی بود .

محمد:::

خشک شدم.یه فرشته روبه روم وایستاده بود مطمئنم ابن زیبایی و این معصومیت مال یه ادم عادی نیست .

یادم رفت عجله دارم.همه چی یادم رفت . پاهای کشیده و سفید کوچولوش تو اون دامن کوتاه بدجور خودشو نشون میداد . چشمم خورد به یقه باز لباسش اوففف این دختر میخواست منو بکشه .. سوتین نبسته بودو نوک اون لیمو شیریناش از زیر تاپ کاملاً معلوم بود . نزدیکش شدمو دستمو اروم رو بازوش کشیدم با صدای دورگه ایی گفتم:

همه لباسات اینجورین؟

هول شدو شایدم ترسید به من و من افتادو به زور گفتم:

خب.خب.نه همش بعضیاش..الان..الان میرم عوضش میکنم ..

سریع خواست از کنارم رد بشه که کمرشو گرفتمو کوبیدمش به خودم با چیزی که حس کرد چشماش گرد شد .. دست ازادمو بردمو نک یکی از سینه هاش رو گرفتمو زیرانگشت اشاره شصتم چرخوندمشو با حالی خراب گفتم:

اره باید عوضش می کردی چون الان که اینطوری دیدمت دلم میخواد بکوبمت به دیوارو سرپا ترتیبتمو بدم ..

چشماش گرد شد و سریع لپاش گل انداخت با صدای ضعیفی در حالی که اصلا نگام نمیکرد گفت:

عجله داشتی باید بری پاسگاه یادت رفت؟

بیشتر به خودم فشارش دادمو خمار لب زدم:

گور بابای پاسگاه .

لبشو با این حرفم گزید که حمله ور شدم سمتشون اون روی خشنم بالا اومده بودو تاجیغ این پری کوچولو رو در نمیآوردم اروم نمیگرفتم . چنان لبشو مکیدمو گاز گرفتم که اومی دردناک کشید ..

بند تاپشو پایین کشیدمو یکی از سینه هاشو بیرون آوردم بیخیال لبش شدمو خواستم برم سراغ سینهش که گوشیم زنگ خورد .

نازپری:::

وایی خدایا داشتم چون میدادم چنان لبامو میمکید که احساس میکردم جونمو داره ازاونجا میکشه بیرون .

گوشیش که زنگ خورد لعنتی زیر لب گفت..بدون اینکه ازم جدا بشه منو چسپوند به دیوار و در حالی که گوشیشو جواب میداد سینمو میمالوند .. با صدای جدی شروع کرده صحبت کردن دهنم باز مونده بود خدایا ول کن نبود انگار . پشت خطی انگار مافوقش بود که اینطور با احترام و جدی جوابشو میداد ناخودآگاه خندم گرفت و ریز خندیدم ..

خندمو که دید با شیطنت یکی از ابروهاش رو بالا انداخت و سینمو محکم فشار داد ایییی .

سریع لبشو رو لبم گذاشت تا صدام درنیاد. به همین سرعتم ازم جدا شدو هول شده گفت:

بله.بله. گوشم با شماست قربان چشم.چشم.سریع خودمو میرسونم .

گوشیو که قطع کرد هردو به هم نگاه کردیمو زدیم زیر خنده .. محمد با خنده گفت: همش تقصیر تو وروجکه داشت ابروم پیش مافوقم میرفت ..

منم با خنده گفتم: تقصیر من یا تو

محمد منو محکم به دیوار فشار دادو با یه حرص خاصی از لای دندونش گفت:

معلومه.تو.تو.تو

بعد گازی از لپم گرفت که جیغم دراومد ..

با نفس عمیقی ازم فاصله گرفت و در حالی که دستمو میکشید از اتاق بیرون رفتیم ..

بقیش بمونه برای بعد اینکه از پاسگاه اومدم.اون موقع نشونت میدم پوشیدن این

لباسادم رفتن سرکار چه عواقبی داره خانوم کوچولو .

مثل اینکه باید به این بی حیایی های محمد عادت میکردم ..

محمد:::

غریدم:

یعنی چی مادر من.بابا من دلم نخواد اون مرتیکه هیز بیاد خونه من کیو باید بینم ..

مادرم طبق معمول شروع کرد به نصیحت کردن که نگو.زشته.مهمون حییب

خداست وازینجور حرفا . پوف کلافه ایی کشیدمو گفتم:

باشه حالا کی میان..اصلا چقدر میمونن ..

با حرفی که مادرم زد پشت گوشی چی بلندی گفتم که چندتا از سربازا

سربگردوندنونگام کردن ..

نیم ساعت از صحبت کردنم با مادرم میگذشت حسابی عصبی بودم ..

سه ماه از عروسیمون گذشته بودو عمه بزرگم تازه یادش اومده بود که بیادو بهم تبریک بگه و به قول خودش عروس جدیدو ببینه ..

حالا این به کنار اون پسر عتیقشم میاورد مشکلم با فرشیده . پسر به شدت هیزیه و من هیچ رقمه نمیتونم تحملش کنم . هرچند وقت یه بار میان خونمونو متاسفانه زیادم میمونن . مادرمم اب پاکبو ریخت رو دستمو گفت که عمه گفته یک ماهی اینجا هستن .

قبلا برا اینکه زیاد با فرشید روبه رو نشم کارو بهونه میکردمو وقتی اونا خونمون بودن زیاد خونه نمیومدم . ولی حالا با وجود نازپری بمیرمم نمیزارم ناز اونجا تنها بمونه . انقدر فکر و خیال کردم و انقدر حرص خوردم که دیگه مخم نمیکشه ..

نفسمو محکم بیرون دادمو زیر لب گفتم:

اینجوری همیشه ..

گوشیمو دراوردمو به ناز زنگ زدم . وقتی صدای نازو دلبرشو شنیدم انگار شد ابی روایتیش وجودم ..

الو.سلام آقای پلیس ..

لبخندی به این لحن شیطونش زدم تو این سه ماه انقدر سر به سرش گذاشتمو انقدر باهاش ور رفتم تا اونم دیگه خجالتش ریخت و شد این شیطون کوچولوی پشت خط .

سلام پری خانوم احوال شما خانوم خانوما .

خنده ریزی کرد که برای بار هزارم این دل من لرزید ..

پری خانوم که خوبه ولی احوالش یکم ناخوشه .

نگران شدم.جدی پرسیدم:

چرا عزیز.حالت بده؟.مریض شدی؟.دیروز که میومدم خوب بودی!

صدای خندش دوباره بلند شد .

ارووم محمد.بابا شوخی کردم.میخواستم بگم حال خوب نیست چون دلم برات

تنگ شده .

اخ خدا ..ببین این وروجک با این صدای ارووم پراز شرمش چی به روز من میاره ها

نفس عمیقی کشیدمو ارووم گفتم:

پری خانوم میدونی اینجور حرف زدن اونم وقتی پیشت نیستم عواقب داره؟

بازم خندید نه مثل اینکه کوچولوی من امشب زیادی شیطون شده .

با صدای خماری که باعثش خود شیطونش بود گفتم:

باشه خوشگله بخند فردا شب شیفتم تموم میشه وقتی حسابی ناله ها

تودراوردم.وقتی التماسات دوباره شروع شد دیگه یاد میگیری سر به سرم نزاری ..

برخلاف تصورم که اینجور مواقع با خجالت اسممو صدا میزد اینبار ارومو مشکوک گفت: نخیر اقا اینبار تیرتون به سنگ میخوره نمیتونی گیرم بیاری ..

کنجکاو شدم و پرسیدم: چطوری به این نتیجه رسیدی اونوقت؟

مگه نمیدونی؟ عمه خانومو پسرش فردا صبح میرسن اینجا ازون طرفم مادر بزرگم تصمیم گرفتن تا عمه اینا اینجان بیان پیش ما زندگی کنن ..

از یه طرف ازین خبر حرصی شدم از یه طرف به این سیاست مامان افرین گفتم.. از قصدبه مادر بزرگم گفته بود که بیاد پیش ما تا فرشید خیلی فرصت هیز بازی پیدا نکنه اخه فرشید از مادر بزرگم خیلی حساب میبرد ..

پرسیدم:

خب این چه ربطی به تنبیه شما داره؟ ما خونه خودمونیم ..

ناز دوباره خندیدو گفت:

از اونجایی که خاله جون گفته ما خانوما شبا خونه ما بخواییم تو پسر عمتم تو خونه خاله جون ..

وا رفتم حسابی. یعنی چی؟ من تا یه ماه دور از پری بخوابم؟ اخه چطوری من تا اون تن ضریف شو بغل نگیرم که خوابم نمیبره .. شیفتم تموم شده بودو تو راه برگشت خونه بودم از وقتی نازپری رو داشتم اشتیاقم برای پایان کارم بیشتر شده بود .. گاهی همکارام سربه سرم میزارن که تو اون محمد گذشته نیستی از وقتی ازدواج

کردی همش میخوایی از زیر کار در بری .. راستم میگن صبح هایی که میخوام برم پاسگاه انگار وزنه صد کیلویی به پاهام وصل کردن .. شبایم که شیفتم و باید سر پستم بمونم انگار جون میکنم تا شبش به صبح برسه .. موتورمو دم در خاموش کردم الانه که پری بیادو دروبرام باز کنه .. صدای باز شدن درو که شنیدم لبخندی اومد رو لبام اما همینکه سرموبلند کردم با دیدن فرشید بدجور خورد تو ذوقم . ناخوداگاه اخم کردم و باهاش سلام واحوال پرسی زوری کردم ..

در جواب تبریکای فرشید ایشالا قسمت شمایی گفتم که پسره ی پرو ایشالای غلیظی گفت و نیششو تا ته کش داد . پری رو رو ایوون خونه مادرم دیدم که با لبخندی داشت نگام میکرد .. نمیدونم چرا ازینکه اون مثل همیشه نیومد به استقبالم بدعق شدم و جواب لبخندشو با اخم دادم .. لبخندش خشک شد و متعجب نگام کرد . رسیدیم به نازپری با صدای ارومی گفت:

سلام. خسته نباشی

جوابشو زیر لبی دادم ولی فرشید پرو گفت:

درمونده نباشی عروس دایی ..

بعد خنده بی مزه ایی کردو با چاپلوسی گفت:

بابا کم این پسر دایی مارو تحویل بگیر اون از اینکه میخواستی بری دم در استقبالش اینم ازین خوش امد گویی..

زد رو شونمو با خنده گفت:

خدا شانس بده کاشکی خدا یکیم مثل نازپری نصیب ما بکنه .

بعد خودش به حرف خودش خندیدورفت داخل و ندید که منو تا مرز جنون کشوند .

نازپری:::

صدای موتورشو که شنیدم بلند شدم تا برم درو برایش باز کنم .

جوری منو وابسته خودش کرده بود که حتی با شنیدن صدای موتورش ضربان قلبم بالامیرفت . دم ایوون بودم که فرشید جلومو گرفت و گفت که خودش درو باز میکنه دلم نمیخواست اون بره ولی خوب روم نشد مخالفت کنم .. محمد از دقیقه ایی که وارد حیات شد اخماش تو هم بود منو که دید اخمش غلیظتر شد حتی مثل همیشه جواب سلاممو هم با خوشرویی بوسای پنهونیش نداد .. دلم گرفت ازین کارش وقتی که فرشیدرفت داخل منم خواستم برم که بازومو گرفت و منو کشید سمت خودش . نگاهش که کردم یه لحظه ترسیدم رگ گردنش باد کرده بودو چهرش قرمز شده بود .

از لای دندونای کلید شدش غرید:

پری تا وقتی این عوضی اینجاست وقتایی که من هستم کنار خودمی وقتایم که

سرکارم از پیش مامان بزرگ جم نمیخوری فهمیدی؟

اب دهنمو قورت دادمو اروم گفتم:

محمد چی میگی من چیکار به پسر عمت دارم من حتی زیاد باهاش حرفم نمیزنم ..

بازومو بیشتر فشرد که دردم گرفت دوباره عصبی گفتم:

همینشم درسته تا جایی که میتونی باهاش حرف نمیزنی مفهوم شد؟

بعد انگار که با خودش حرف میزنه گفتم:

مرتیکه عوضی چه زودم خودمونی میشه .

بعد دوباره انگار که حرصش گرفته بازومو فشار دادو گفتم:

اصلا غلط کرده تو رو به اسم صدا میزنه توام دیگه بهش رو نمیدیا حالت شد؟

بغضم گرفته بود اخه به من چه مگه من مقصرم که پسر عمش زیادی با بقیه

راحته . دوباره صداشو شنیدم که با حرص گفتم: اون روسریتم بکش جلو ..

بالاخره بازومو ول کرد جای انگشتاش رو پوستم گز گز میکردو من مطمئن بودم

کبودمیشه .. من اگه نازپریم که میدونم چطور تنبیهت کنم اقا محمد ..

چنان دلم ازش گرفت که بدون اینکه نگاهش کنم سرمو انداختم پایین و سریع رفتم

داخل ..

محمد پشت سرم وارد شدو با عمش روبوسی کردو خوش امد گفتم و دست

مادربزرگشم بوسیدو رفت تو اتاق قبلی خودش تا لباسشو عوض کنه . دم در اتاق

که ایستاد نگاهی بهم انداخت و با سر اشاره کرد که منم برم باهاش اما من که

حسابی ازش ناراحت بودم اصلا به روی خودم نیاوردمو رفتم سمت اشپزخونه پیش مادرشوهرم .

زیر چشمی دیدم که از این کارم خشکش زد فکر کنم فهمید که حسابی از دستش ناراحت شدم . تا موقع نهار اصلا نزدیک محمدم نشدمو حتی نگاهشم نمیکردم . متوجه شده بودم که حسابی کلافه شده هر کاری میکرد تا یه بار نگاهش کنم ..

وقتی خواستیم سفره پهن کنیم به بهونه کمک کردن بلند شدو اومد تو اشپزخونه من مشغول کشیدن پلو داخل دیس بودم . کنارم ایستادو خودشو چسپوند بهم اصلا توجهی نکردمو خیلی عادی مشغول کارم شدم .

زیر لب با صدای ارومی گفت:

ناز ..

تو دلم بهش خندیدم وقتایی که عصبی میشد پری صدام میزدو وقتایی که چیزی ازم میخواست یا میخواست منت کشی کنه ناز یا نازدار صدام میزد . دیس اول که پرشددومی رو برداشتم و مشغول پر کردنش شدم .

وقتی دید جوابشو نمیدم نگاهی به در اشپزخونه کرد تا یه وقت خاله جون نیاد خم شدسمت صورتمو با لحن کلافه ایی گفت:

نازدار.نگام نمیکنی؟ناراحتی؟

بدون توجه یکی از دیس ها رو برداشتمو از اشپزخونه بیرون رفتم ولی لحظه اخر نوچ کلافه ایی که کرد رو شنیدمو لبخند کم رنگیز زدم..هنوز مونده اقا محمد تا تو باشی دفعه بعد با من اینطوری برخورد نکنی ..

دختر بی منطقی نبودم که برای هر چیزی قهر کنم ولی یه اخلاقی داشتم اونم این بود که هیچ رقمه زیر حرف زور یا ناحق نمیرفتم .. من تقصیری نداشتمو محمد به ناحق باهام دعوا کرد . بعد چند دقیقه محمد با قیافه ایی تو هم دیس به دست اومد تو هال طبق عادتش تو این سه ماه ازدواجمون سر سفره که نشست یه جایم برای من باز کردتا کنارش بشینم ولی من حسابی از دستش کفری بودم .

برای همین بیخیال کنار مادرشوهرم نشستم و با بفرمایید خاله جون شروع کردم . زیرچشمی به محمد نگاه کردم و یه لحظه دلم براش مالش رفت . مثل پسر بچه هایی شده بود که کار اشتباهی کردنو حالا با مظلومیت میخوان مامانشون رو گول بزنن .. باپشیمونی نگاهی بهم انداخت و بعدم با حسرت به جای خالی کنارش نگاه کردو بی حرف شروع کرد به خوردن غذاش .

خندم گرفته بود حسابی اولش واقعا از دستش عصبانی بودم ولی حالا با این قیافه ایی که به خودش گرفته دلم میخواد بیخیال بقیه بشمو پرم بغلش . محمد همیشه همین بود تو این سه ماه اندازه سه سال شناخته بودمش وقتی که عصبانی میشه هیچی جلو دارش نیست باید ساکت باشی تا یکم اروم شه.ولی بعدش خودش انقدر از کارش پشیمون میشه که مثل الان هر کاری میکنه تا طرف ببخشدش ..

محمدی که دست به سیاه و سفید نمیزد نصف بیشتر سفره رو جمع کرد . توی اشپزخونه مشغول ظرف شستن بودم که اومدو پشت سرم وایستاد یه لحظه دست از کار کشیدم ولی دوباره به شستن ظرفا ادامه دادم .

نازی من.خانوم من..دلم تر کیدا نگام نمیکنی؟

سرشودم گوشم آورده بودو اینارو با لحن پشیمونی میگفت با کمرم به عقب حولش دادمو اروم گفت:

محمد برو اونور الان یکی میاد میبینه ابرومون میره ..

ناگهان از پشت بغلم کردو محکم فشارم دادو گفت:

اخ من فدای ناز صدات..آ شتی؟

با این کارش بازوم فشرده شد بدنم خیلی حساس بودو با کوچکتترین ضربه ایی سریع کبود میشد .. حالام با کار قبل نهار محمد صددرصد کبود شده بود این و از دردش فهمیدم .. ناخواسته ناله ایی کردم که محمد سریع ولم کردو منو چرخوند سمت خودش .نگران پرسید: چیشده عزیز..منکه کاری نکردم..!!؟

محمد:::

داشتم دق میکردم نه پیشم میومد نه حتی نگام میکرد گاهی ارزو میکنم ازون دخترایی بود که موقع دعوا جیغ و داد راه مینداخت .. ولی این سرتق با سیاستی که نمیدونم تواین سن از کجا آورده با کم محلیاش و تحویل نگرفتناش با ادم یه کاری

میکنه که ازصدتا فحش بدتره .. وقتی با ناز هولم دادو گفت زشته یکی میبینه محکم بغلش کردم ولی نمیدونم چرا ناله کردو چهرش از درد جمع شد .. نگران ازش پرسیدم که چیشد واون مظلوم جواب داد:

وقتی بازومو فشار دادی فکر کنم جاش کبود شده درد میکنه .

آتیش گرفتم.چنان اعصابم از دست خودم خورد شد که دلم میخواست یه مشت بخوابونم تو فک خودم .. چنان دندونامو رو هم فشار میدادم که هر لحظه امکان خوردشدنش بود ..

بازوشو نوازش کردمواروم گفتم:

دستم بشکنه ناز من..

لبخند کوچولویی زدو با حرفی که زد بیشتر شرمندم کرد ..

خدانکنه .

بدون در نظر گرفتن مهمونا خم شدمو گوشه لبشو بوسیدمو گفتم:

بخشیدی این محمد وحشیتو.؟

خنده ریزی کردو شیطون گفت:

تنبیهت کردم دیگه ..

اخمامو کشیدم تو همو با خنده گفتم:

اها خوب شد يادم انداختی. حالا ديگه به من بی محلی میکنی اره؟

لبشو گزیدو با خنده گفت:

حقت بود اقا تا شما باشی الکی دعوام نکنی ..

وقتی اینجوری تخس میشد دلم میخواست یه جا تنها گیرش بیارم تا جون داره
گازش بگیرم . چسپوندمش به کابینتو خم شدم رو صورتش لبخند خبیثی به لپای
گلش زدموخیلی سریع گونشو گاز گرفتم . صدای جیغش درومدو از اون ورم
صدای مادرم که گفت:

چیشد دخترم؟

لب بالايم رو محکم گاز گرفتم تا صدای خندم رسوامون نکنه پری در حالی که
دستش رو لپش بود چشم غره ایی به من رفت و با صدای حرصی بلند گفت:

چیزی نیست خاله جون دستم خورد به کابینت دردم اومد ..

مادرم مواظب باش دخترمی گفت و مشغول صحبت با عم شد .. مشت کوچولو شو
روسینم کوبیدو اروم گفت: ابرومو بردی محمد..اصلا از تو اشپزخونه برو بیرون ..

چرخید تا ادامه ظرفا رو بشوره که محکم چسپیدم بهش از پشت کاملا تو بغلم گم
شده بود کمرشو گرفتمو به خودم فشارش دادم . دلم میخواستش و اینکه میدونستم
دسترسی بهش سخته این خواستنو شدیدتر میکرد .

هین ارومی کشیدو هول گفت:

وایی.محمد الان یکی میاد برو اونور تروخدا ..

دم گوشش با صدای خشداری گفتم:

نمیخواوم.زمنی جرم که نکردم سعی کرد از دستم دربره همش تو بغلم وول میخوردو این باعث میشد پشتش به بدنم مالیده شه .. خندم گرفت داشت بدترش میکرد . کمرشو فشاری دادمو دم گوشش گفتم:

انقدر وول نخور داری بیدارش میکنی.میدونی که بیدار بشه میفته به جونتا ..

ادای گریه دراوردو با خجالت گفت:

محمد.الان وقت این حرفاست؟

خودمو کوییدم بهشو پر از حرص گفتم:

پس کی وقتشه.دو روزه که سر پست بودم قبل اونم که سردردو بهونه کردی الان چهار پنج روزه که حال این طفلی و نپرسیدی ..

همزمان خودمو بهش فشار دادم حالا دیگه کاملاً میتونست حسم کنه .. خندید که بیشتر حرصم دراومد گونشو گاز ارومی گرفتمو کفری گفتم:

پری نخندا.میدونی ناجور تلافی میکنم.کاری نکن وحشی شم که باز دوباره نمیتونی تا چند ساعت درست راه بری از من گفتن بود ..

با ارنجش کوبید تو دلمو با صدایی که از خنده میلرزید گفت:

خاک به سرم محمد. چقدر بی حیایی تو .

با عجز نالیدم:

بابا مخزنم پره.. دلم خانوممو میخواد کجاش بی حیایه اخه؟؟؟

پری خواست جوابمو بده که صدای پایی اومدو سریع ازش جدا شدم . حالم خراب شده بودو اگه کسی نگاهش به شلوارم میافتاد حیثیتم میرفت . مادرم اومد تو اشپزخونه برای اینکه ابروم پیشش نره یه لیوان برداشتمو از شیر اب پر کردم .

لیوانو یه نفس سر کشیدم شونه های پری از خنده میلرزید نگاه شاکی بهش انداختمو وقتی دیدم مادرم سرش توی یخچاله محکم باسنشو تو دستم گرفتمو چلوندمشو سریع ولش کردم . چشمای پری قد نعلبکی شدو لبشو محکم گاز گرفت لبخند بدجنسی زدمو همینطور که سمت مادرم میرفتم چشمکی بهش زدم ..

ظرف میوه رو از مادرم گرفتمو رفتم پیش عمه ایناو همزمانم گفتم:

نازپری خانوم شمام بفرما میوه بخور ..

فک کنم ناز فهمیده بود که حسابی هوایی شدم سعی میکرد زیاد بهم نزدیک نشه خوب منو شناخته بود وقتی دلم حوششو میکرد باید به دستش میاوردم برای همین میترسید دیگران بفهمن و ابروریزی بشه .

فرشید بعد نهار رفت تو اتاقم تا کپه شو بزاره بهتر اصلا حوصله صحبت باهاشو نداشتم مخصوصا که خیلی سوسول بودو ادا اصولاش بیشتر دخترونه بود تا مردونه .. ماه اخر تابستون بودو موقع برداشت بعضی از میوه ها مثل انگور که ماهم یه باغ نسبتا بزرگ داشتیم .

قرار شد این دو روزی که شیفت نیستم با کمک هم بریمو انگورا رو جمع کنیم . عمه گفت که به مریم و احمدم بگم که مثل هر سال بیان کممون . خویبه مردم روستا این بود که تو اینکارا به هم بدون هیچ چشم داشتی کمک میکردن ولی چون باغمون زیاد محصول نداشت به همسایمون نگفتمو ترجیح دادم خانوادگی انجامش بدیم .. شب شده بودو به درخواست مادر بزرگم مادرم یه اش خوشمزه محلی بار گذاشت و ما اونو کنار هم و تو ایوون خوردیم . اینبار پری کنار خودم نشست و این اش خیلی پیشتر از نهار بهم چسپید . وقت خواب که رسید عزا گرفتم خانوما میخواستن برن خونه ما بخوابنو من شدید دلم بغل کردن زمو میخواست .

تو اتاق مادرم بودم که پری اومدو رفت سمت کمد مادرم لباسی برای مادرم برداشت ووقتی دید مثل عزادارا دارم نگاش میکنم خندیدو اومد سمتم . سرمو کج کردم و گفتم:

بابا چی میشه تو همین اتاق بغل خودم بخوابی؟

ناز شونه ایی بالا انداخت و با خنده گفت:

مقصر خودتی از بس رو پسر عمت حساسیت نشون دادی که خاله جون ترسید

قشقرق به پا کنی برای همین این پیشنهاد داد .

پوفی کردم و چیزی نگفتم. پری خواست بره که بازو شو گرفتم سوالی نگام کرد که
گفتم:

کجا بغل همیشه بوس که میشه ..

بدون اینکه اجازه فرار بهش بدم بی طاقت کشیدمش سمت خودمو محکم
لبشوبوسیدم .. اولش شکه بود و کاری نمیکرد ولی بعد چند ثانیه به خودش اومد و
اونم همراهیم کرد. لبشو با ولع مکیدم یکی از سینه هاشو تو دستم چلوندم . کم کم
داشتم از خودم بی خود میشدم که پری سریع ازم جدا شد و با صدای لرزونی گفت:

محمد دیگه باید برم زشته!

نگام میخ لباش بود خمار گفتم: یکم دیگه .

نذاشتم اعتراض کنه به خودم فشارش دادم و شروع کردم به بوسیدن و مکیدن پوست
نازک گلوش با گاز ریزی که گرفتم اه ریزی کشید و نالید: محمد!!

کنار گوششو بوسیدم و گفتم: جونم. فقط یکم اروم شم پری

یکم ازم فاصله گرفت و گفت: برم دیگه. الان خاله جون صدام میزنه

نفسمو کلافه بیرون دادم و گفتم: برو خوشگله

ناز پری :::

صبح شده بودو من و مادر شوهرم برای صبحانه آماده کردن تو اشپزخونه مشغول بودیم . امروز سرمون شلوغ بود باید یه سری وسیله برای رفتن به باغ انگور بر میداشتیم . چون باغ کمی از روستا دور بود تا جمع کردن تمام انگورا اونجا میمونیدیم که به گفته مادر شوهرم یک شب رو باید اونجا میخوابیدیم .

مادر. پری جان برو محمدو بیدار کن ..

با این حرف خاله جون یاد دیشب افتادم وای خدایا الان محمد مثل یه شکارچی میمونه انقدر شناختمش که بفهمم الان به شدت تشنه منه .. با خنده زیر لب گفتم:

خدایا خودمو به تو سپردم ..

رفتم دم در اتاقو اروم درو باز کردم . از دیدنش دلم لرزید. فقط با یه شورت بودو یه بالشتو محکم بغل کرده بودم .. موهاش به هم ریخته بودو عضله های بدنش انگار برای نوازش شدن صدام میزدن .. لمبو ازین فکر گزیدم محمد بس که اتیش تندی داشت که ناخوداگاه منم مثل خودش کرده بود . نفس عمیقی کشیدمو رفتم کنارش رو تشک نشستم . سرمو نزدیک گوشش بردمو ارومو با ناز جوری که میدونم دوست داره و البته بازم خطرناک میشه صداش زدم .

محمد. اقا پلیسه. محمد خان. بیدار نمیشی؟

محمد خواب الود چشماشو باز کردو با صدای خواب الودی گفت:

پری بزار بخوابم کم ناز بریز ..

اینو گفت و چرخید و پشتشو بهم کرد ازین کارش خندم گرفت جدیداً دلم
میخواست باشیطونیا دیوونش کنم . با انگشتم از پشت گردنش اروم کشیدم تا
پایین کمرشوه زمان دم گوشش اروم زمزمه کردم:

اسم من نازپریه. کارم ناز کردن برای یه پلیسه خواب الوئه ..

یهو چرخید و هولم داد که از پشت افتادم رو تشک کارش چون ناگهانی بود جیغ
کوتاهی کشیدم . امونم نداد و روم خیمه زد و شروع کرد به گاز گرفتن سینه هام از
رولباس . نزدیک بود جیغم دربیاد دستو پا زدمو با صدایی که به خاطر کار محمد
لرزون شده بود گفتم:

وایی محمد. نکن دارم میمیرم. محمد جیغ میکشم خاله میفهمن ..

بالاخره محمد ولم کرد. سریع از زیر دستش در رفتم و دویدم سمت در محمدم
خیز برداشت سمتم که با خنده برگشتم سمتشو گفتم:

نیا بیرون اینجا که خونمون نیست لختیا ..

اینو که گفتم خداروشکر بیخیالم شد ولی طبق معمول شروع کرد به تهدید کردن:

باشه ناز خانوم فرار کن . ولی حواست باشه چوب خطت پر شده. اینبار گیرم بیفتی
حسابی ترتیبو میدم ..

منم برای اینکه حرصش رو در بیارم زبونمو برآش دراوردم با این کارم دوباره سمتم
خیز برداشت که جیغ خفه ای کشیدمو در رفتم . میدونم اینبار کارم ساختست .

آماده بودیم که را بیفتیم سمت باغ مریم با شوهرش احمد آمده بود وسایلا رو پشت وانت احمد گذاشته بودند .

به خواست خود محمد چادر سر نکردم یه مانتوی نازک تابستونی پوشیدم که طرح پیراهن مردونه بودو تا بالای زانوم بود با یه شال نخی مشکی و شلوار جذب مشکی . خواستم برم پشت وانت سوار شم که صدای فرشیدو شنیدم که به محمد میگفت:

ولی خدایی محمد زنت اصلا به دخترای روستا نمیخوره ها ..بعد نگاه هیزی بهم انداخت و با خنده ادامه داد.از هر لحاظ ..

دلم میخواست چشماشو از کاسه دربیارم مرتیکه هیزو ولی با حرفی که محمد زد دلم خنک شد .

محمد با صدای عصبی گفت:

منم شبیه بعضی از پسرای سوسولو بی غیرت شهری نیستم ..

بعد مثل خود فرشید یه نگاه از بالا تا پایین به فرشید انداخت و با لحن بدجنسی گفت..از هر لحاظ

دلم میخواست با صدای بلند بخندم فرشید سریع خودشو جمع و جور کردو به سمت وانت اومد منم باز دوباره خواستم سوار شم که صدای بلندو حرصی محمد بلند شد ..

پری..پیا سوارشو

نگاه گنگی بهش انداختم که با چشم غره به فرشید که اونم داشت پشت وانت سوار میشد اشاره کرد سریع فهمیدم منظورشو برای اینکه باز بداخلاق نشه سریع رفتم سمتش رو موتورش نشسته بود کمی خودشو جلو کشید تا منم پشت سرش راحت جابشم .. دستمو رو شونش گذاشتم و سوار شدم عاشق موتور سواری بودم برای همین حسابی ذوق داشتم . اما برعکس من محمد حسابی اخماش تو هم بود همینکه راه افتادیم با دستام محکم پهلوئی لباسشو چنگ زدم تا نیفتم .

صدای غرغرشو میشنیدم که میگفت:

عه عه. مرتیکه جلو من داره با چشاش زرمو قورت میده. حیف. حیف روسیاه عمم وگرنه چنان چپ و راستش میکردم که نفهمه از کجا خورده الدنگو ..

ازین حرص خوردنا غیرتی شدنش قند تو دلم اب میشد ما حسابی از وانت جلو افتاده بودیمو راه هم حسابی خلوت بود . فکر شیطانی به سرم زد میدونستم یکمی ازین بدعقیاشم به خاطر اینکه چند وقتی به هم نبودیم .

دستامو یواشو با ناز از پهلوهاش بالا بردمو جلو روی سینش بهم قفل کردم محکم بغلش کردم خودمو یکم بالا کشیدمو رگ ورم کرده گردنشو بوسیدم . نفس عمیقی کشیدو کمی از سرعتش کم شد همینجوری پشت گردنشو هم بوسیدمو گفتم: حالا چرا انقدر بداخلاق اقا پلیسه ..

دستمو که رو سینش بودو برد سمت لبشو اروم بوسیدشو گفتم: دیوونم نکن ناز ..

ولی من تازه شروع کرده بودم تا زگیاه فهمیده بودم که نقطه ضعفش وقتیه که برایش
دلبری میکنم . محمدی که تو عصبانیت هیچی حالیش نمیشد فقط کافی بود تا کمی
برایش ناز پیام چنان وا میداد که هر کاری ازش میخواستم انجام میداد .

دستمویو اشو تحریک کننده از روی سینهش تا پایین کشیدم دستمو رو شلوارش
نزدیکای مردونگیش نگه داشتم که با صدای لرزونی گفت:

پری کار دستمون میدیا .

سرمو خم کردم سمتشو گردنشو بوسیدم نتونست دووم بیاره سریع برگشت و
بوسه ایی رو لبم کاشت و دوباره به جلو نگاه کرد تا یه وقت با موتور زمین نخوریم ..

به این کارش خندیدمو با شیطنتی که حالا ده برابر شده بود کف دستمو محکم
رو مردونگیش که حالا باد کرده بود فشار دادم .. با این کارم اه مردونه ایی کشیدو
با صدای خمارو حرصی گفت :

پری خدا شاهده اینبار رحمی در کار نیست..بالاخره که دوباره میایی زیرم!

میدونستم خشن بشه دلم اومده تو این مدت فقط دو بار س،ک،س خشن داشتیم .
چنان انرژیمو هر دوبار گرفته بود که تقریباً تمام روزو استراحت کردم تا حال
جاومد،اما منکر لذتش هم نمیتونستم بشم گاهی ازین حسایی که داشتم حتی پیش
خودم هم خجالت میکشیدم ..

با اینکه میدونستم محمد حسابمو میرسه ولی تو اون لحظه نمیتونستم

شیطنتم رو کنترل کنم اخه همیشه محمد اذیتم میکردو صدام رو در میاورد . حالا که
میدیدم چطوری حالشو خراب کردم احساس قدرت میکردم

گاز ریزی از گردنش گرفتمو اروم دم گوشش گفتم:

تو اول گیرم بنداز اقا پلیسه!

اینبار محکمتر مردونگیش رو فشار دادم که اه غلیظی کشید؛ با صدای دورگه ایی
گفت: خودت خواستی..بعد نمیتونمو .دارم میمیرمو.یواشتر نداریم!!

به این بیقراریش خندیدم که بدتر کفری شد دستمو از خودش جدا کردو با نامردی
تمام گازش گرفت جیغم که دراومد جونى گفت و بعد جای گازشو بوسید . چون
سرعتمون کم شده بود وانت هم به پشت سرمون رسیده بودو به همین خاطر بقیه
راهوخیلی خانمانه نشستم سر جام .

محمد:::

یک ساعتی بود که رسیده بودیم باغ از همون لحظه اول نازپری شیفته زیبایی
اینجاشد . باغمون به دو قسمت تقسیم میشد یک قسمت تاکستان بود که همه تو یه
ردیف وبه طور زیبایی مرتب قرار داشتن . و قسمت دوم که پری عاشقش شده بود
قسمت درختای بزرگو تنومند گردو بود که سایه دلنشینی درست کرده بودند . تو
قسمتی که درختای گردو بودن چاه اب قرار داشت که پدر خدا بیامرزم حوضچه

کوچیکی از سیمان درست کرده بود و موتور ابی گذاشته بود . ابی گوارا همیشه از داخل باغمون جاری بود .

همه مشغول جمع کردن انگور شدیم ناخواسته تمام حواسم کشیده میشد سمت پری؛ پابه پای مادرم و مریم و عمم کار میکرد ولی مادر مهربونم بازم ملاحظه شو کرد و بهش گفت که اینکار برای اون سخته . خانوم کوچولوی من هم برای اینکه کمکی کرده باشه درست کردن نهار رو به عهده گرفت . از داشتن پری احساس آرامش و غرور میکردم حرکاتی که رو موتور کرد یادم اومد و با خودم خندیدم که صدای احمد در اومد . چیه داداش امروز همینجوری الکی هی میخندی نکنه سرت به جایی خورده . بعد خندیدم منم خندیدم با احمد خیلی میونه خوبی داشتم همینطور با خنده گفتم:

نه سرم سالمه. یاد یه چیزی افتادم.

تا ظهر تقریباً نصف بیشتر انگور رو جمع کردیم همه حسابی خسته بودیم که پری برای نهار صدامون زد . بعد اینکه داخل اون حوضچه دست و صورتمون رو شستیم همه سمت کلبه کوچیکی که پدرم ساخته بود رفتیم و با دیدن چهره معصوم و خنده روی پری تمام خستگی از تنم در رفت اخ که اگه اینا اینجا نبودن حسابی به خدمت اون لباس میرسیدم .

این روزا با شیطونیاش حسابی تشنم کرده بود و میدونستم وقتی بهش برسم دوباره وحشی میشم!

بعد نهار دوباره شروع کردیم امروز کارمون تموم میشدو میتونستیم برگردیم ولی باشوق و ذوقی که از نازپری دیدم به مادرم گفتم که هوا خوبه و امشب اینجا بمونیم .

شب که شد چون برق نداشتیم چند فانوسی که مادرم با خودش آورده بودو روشن کردیم . از وقتی هوا تاریک شده بود فهمیده بودم که نازپری کمی ترسیده رفتم کنارشودستشو گرفتم . از چهارچوب کلبه کشیدمش بیرونو به سمت اتیش بردمشو گفتم: بیا بریم خوشگل من کنار اتیش نشستن و چایی اتیشی خوردن حال و هوای دیگه ایی داره.

خودشو بهم چسپوندو با صدای لرزونی گفت: محمد اینجا گرگ داره؟

خندم گرفت اینو به خاطر این میگفت که هراز گاهی صدای زوزه شغالها میومد خواستم کار رو موتورش رو طلافی کنم برای همین با لحن جدی گفتم .

اره . گرگ داره اونم از نوع خیلی گرسنش

پری بازومو چنگ زدو در حالی که روی زیرانداز کنار اتیش مینشستیم با ترس گفت .

وایی. خطرناکن؟

خانوما داخل کلبه بودنو احمدو فرشیدم اونطرف اتیش روی زیرانداز دراز کشیده بودنواحتمالا از خستگی زیاد در حال چرت زدن بودن .

با خیال راحت کشیدمش روی پامو اروم گفتم .

اوهوم.خیلی خیلی خطرناکه

پری خودشو تو بغلم مچاله کرد که دلم براش ضعف رفت

محمد .

محکم به خودم فشارش دادمو اروم دم گوشش گفتم:

جان محمد .

اب دهنشو قورت دادو گفت:

من تا حالا گرگ ندیدم؛میتروسم!

« لبخند بدجنسی زدمو گفتم

چطور ندیدی امروز که خیلی خوب باهاش بازی میکردیو سربه سرش میذاشتی .

سرسو از رو سینم برداشت و گنگ نگام کردو پرسید:

من؟ کی همچین کاری کردم خودم خبر ندارم؟

اطرافو نگاهی کردم تا کسی نیاد بعد خیلی اروم دم گوشش زمزمه کردم:

از دیشب یه گرگ کوچولو رو حسابی گرسنش کردی با شیطنتات امروزم رو

موتورحسابی بیدارش کردی حیوونیو یادت نیست؟دهنش بازمونده بود چشماش

گشاد شده بودو نمیتونست حرفی بزنه .

نتونستم جلوی خندمو بگیرمو ارومو بی صدا خندیدم برای اینکه احمد فرشید بیدار نشن بی صدامیخندیدم ولی صورت ناز انقدر بامزه شده بود که شونه هام از شدت خنده میلرزید .

نازپری تازه فهمید که تمام مدت سرکارش گذاشته بودو از رو پام باحرص بلند شدو کنارم روی زمین نشست وقتی دید خندم بند نیاد چندتا مشت مثلا محکم به بازو زدو گفت: بدجنس. دروغگو.. خیلی.. خیلی

انقدر حرصش گرفته بود که نمیدونست چی بگه . دست انداختم دور کمرشو به خودم چسپوندمش وول میخورد که از بغلم بیرون بیاد . متکایی که مادرم رو زیرانداز گذاشته بود را برداشتمو زیر دستم گذاشتمو روش لم دادم .

پری رو هم کشیدمو از پشت چسپوندمش به خودم کنار گوشش با لحن خاصی لب زدم:

اگه دختر بدی باشی به همون گرگ کوچولئه میگم بیاد سراغتا .

ناز لبشو گاز گرفت و صورتشو به سمتم چرخوندو اروم گفت:

محمد یکم اونورتر پسر عمتو دومادتون خوابیدن میخوایی ابرومون بره .

پایین تنمو بهش مالوندمو با صدای بمی زمزمه کردم:

من پسر خوییم اینو به این اقا کوچولو بگو که حرف حساب سرش نمیشه .

وقتی حسم کرد هین ارومی کشیدو کمی ازم فاصله گرفت و گفت:

خاک به سرم محمد این دیگه چرا اینطوری شده .

دستمو گذاشتم روی شکمشو کشیدمش سمت خودمو دوباره کمی بهش مالوندمو گفتم:

میبینی چیکارم کردی؟ دلت براش نمیسوزه

با این حرفم اروم خندید که محکم به خودم فشارش دادمو کنار گوشش نالیدم:

پری بی انصاف چقدر تشنه میبریش لب چشمه و برش میگردونی؟

میدونستم اینجا جاش نیست. میدونستم هر ان ممکنه مادرم یا مریمو عمه بیان میدونستم چند متر اونورتر فرشیدو احمد خوابیدن . ولی وقتی ناز پیشمه انگار تمام نبایدها از بین میرن . پتویی که کنارمون بودو رو خودمو ناز کشیدم اصلا سردم نبود بااینکه چون منطقه کوهستانی بود هوا خیلی خنک بود . فقط میخواستم حداقل با دستم کمی بدن ظریف ناز رو حس کنم . اینجوری خیالم راحت بود که دستم زیر پتو هستشو کسی نمیبینه .

دستمو اروم بردم سمت سینه های نازو یکی رو گرفتم تو دستمو بدون وقفه شروع کردم به چلوندنش .

ناز با صدای ارومو لرزونی گفت: محمد الان مریم اینا غذارو میارن میبینمون نکن .

سرمو کنار گوشش بردمو با صدای خماری گفتم: زیر پتویم نمیفهمن .

دستمو پایین بردمو رسوندم به وسط پاش اخ خدا حتی از روی شلوارم داغ کرده بود کوچولوی داغ من . شروع کردم به مالوندنش که بعد کمی اه خفه ایی از گوش در رفت .

گونشو گاز ریزی گرفتم و اروم گفتم:جان، توام دلت خواست خوشگلم؟

نازم انگار از خود بی خود شده بود که اروم گفتم:وایی محمد، نکن صدام با فشار دیگه ایی که بهش دادم ادامه حرفش و نزد او اه خیلی ارومی کشید . سرمو داخل گردنش بردمو گاز ریزی گرفتم داشتم منفجر میشدم امشب اگه بهش نمیرسیدم تا صبح از درد خوابم نمیبرد . دم گوشش نفس زنان گفتم:پری امشب نخواب منتظر بمون همه که خوابیدن به بهونه دستشویی بیا منو بیدار کن باشه؟

انگار فهمید نقشم چیه اونقدر تحریک شده بود که بدون مخالفت قبول کرد . چنگی به بین پاش زدم که اونم دستشو آورد و مردونگیه باد کردم و گرفتو محکم فشار داد . پیشونیمو به شقیقش چسپوندمو اه ارومی کشیدم .

دستمو از بین پاش بیرون اوردمو گذاشتم رو دستش که رو مردونگیم بود و خمار گفتم:یکم بمالش تا نصف شب حسابی به خدمتت برسم .

پری شروع کرد و با اون انگشتای کوچولوش منو به مرز جنون رسوند . دلم میخواست

پاهشو از هم باز کنم تا ته داخلش کنم با تمام توانم خودمو بهش بکوبم . چشمای هردو تامون حسابی خمار بود با اومدن خانوما پری سریع دستشو کشیدو صاف نشست . پتو رو رو پام انداختم تا چشم کسی بهم نیفته چون صددرصد حسابی باد کرده بود .

نازپری:::

نیم ساعتی از شام خوردنمون گذشته بود سعی میکردم زیاد به محمد نزدیک نشم . چون معلوم بود که دیگه نه اون کنترلی رو خودش داره نه من . همه دور اتیش نشسته بودیم مردا یه طرف لم داده بودنو صحبت میکردن ما خانوما هم سمت دیگه اتیش نشسته بودیم . من که زیاد تو صحبت های مادر شوهرمو عمه دخالت نمیکردم مریمم کمی بعد شام بلند شدو رفت داخل کلبه تا بخوابه .

هوا از خنکی گذشته بودو من احساس سرما میکردم برای همین پتویی که رو پای محمد بود رو یواش از روش کشیدمو خودمو با پتو پوشوندم . جوری که فقط صورتم معلوم بود محمد بهم نگاه کردو با دیدنم که تو پتو گم شده بودم لبخندی زدو مهربون گفت:سردته خانوم کوچولو؟

اوهوم ارومی گفتم که بدون خجالت از بقیه به سمتم اومدو منو محکم کشید تو بغلش و خیلی عادی گفت:مگه محمدمت نباشه.الان گرمت میکنم.

منکه در حال ذوب شدن بودم مخصوصا که صدای خنده بقیه بلند شد . احمد اقا با لحن شوخی گفت:داداش یکم مراعات کنی بد نیستا .

محمد ابرویی بالا انداخت و با پرویی گفت: حسودی نکن دوما. خیلی دلت هوس کرد برو زنت تو کلبست بغلش کن .

با این حرفش احمد با صدا خندید و در کمال تعجب بلند شد و گفت: پس چی که میرم . مگه من دل ندارم

هم خندم گرفته بود هم روم نمیشد تو روی کسی نگاه کنم .

فرشید با لحن لوسی گفت: اقا قبول نیست چرا دارین دل میسوزونین فکر منو نکردین .

دل میخواست به این لحنش عوق بزمن محمد منو محکم به خودش فشرد و دوباره بدجنس شد و گفت: شما برو هر وقت به سن تکلیف رسیدی بیا پسر من این جور چیزا برات جیزه .

لبمو گاز گرفتم تا جلوی خندمو بگیرم نمیدونم محمد چه پدر کشتگی با این بدبخت داشت . خاله جون که دید پسرش باز داره شلوغ میکنه دست به زانوهاش زد و با یه یا علی

بلند شد و گفت: پاشین. پاشین بریم بخوایم که همه حسابی خسته ایم .

میخواست منم مثل بقیه بلند شم که محمد منو محکم بین بازوهاش گرفت و زیر لب گفت: کجا؟ نقشه مون یادت رفت؟

ابروهام بالا پرید خدایا ول کن نیست اون موقع داغ بودم چیزی نگفتم ولی بعدش

بیخیالش شدم برعکس من مثل اینکه محمد زیادی جدیه .

شما برین ما یکم دیگه کنار اتیش میشینیم میایم .

بعد نیشگون کوچولویی از پهلووم گرفت که تازه به خودم اومدمو

گفتم:اممم.چیزه.محمد

من میترسم میشه با من بیایی من برم دسشویی .

نیش محمد تا ته باز شدو سریع بلند شدو گفت: اره عزیز.بیا خودم میبرمت مثل

اینکه فیلمون جواب داد چون بقیه با یه شب بخیر به سمت کلبه رفتن و من موندمو

محمد همینکه همه رفتن داخل محمد فانوسی بردشت و با دست دیگش منو دنبال

خودش کشید منم با همون پتویی که دور خودم پیچیده بودم دنبالش راه افتادم ..

ازین هول بودنش خندم گرفتوبا خنده ارومی گفتم: محمدچه خبرته یه ذره یواشتر .

محمد دستمو فشردو سریعتر رفتو پراز حرص گفت: ساکت پری.این سری

پدرمو دروردی سرتق لبمو گزیدم تا بیشتر از این وضع خودمو خرابتر نکنم همین

الانشم معلوم بود که بیچارم میکنه .. اطرافمو نگاه کردم داشتیم سمت درخت های

گردو همون حوض خوشگل میرفتیم اینجا حسابی از کلبه دور بود .

به خاطر تاریکی هوا فضا ترسناک شده بود منکه انگار تازه متوجه اطرافم شده بودم

به محمد چسپیدمو گفتم: محمد اینجا ترسناکه.بیا برگردیم

محمد منو سمت حوض برد که چشمم به تختی افتاد که کنارش گذاشته بودن چرا من تا الان اینو ندیدم . با دیدن اون فضای خوشگل چنان ذوق کردم که ترس از تاریکی یادم رفت . محمد فانوسو به درخت کنار تخت اویزون کردو یک فانوس دیگه ام اونجا بود که اونم روشن کرد . خدایا صدای اب و صدای جیرجیرکا با نور فانوسا چنان محوم کرده بود

که انگار دیگه هیچ چیزو نمیدیدم . ناگهان محکم کشیده شدم تو بغل محمد تا به خودم پیام لبام اسیر لبای داغ محمد شد چنان لبامو وحشیانه میبوسید که من هران احساس میکردم در حال کنده شدن .

دستاش و به پهلو هام رسوندو محکم چنگشون زدو منو چسپوند به خودش منم بالاخره از شوک بیرون اومدمو دستامو دور گردنش حلقه کردم . شروع کردم به همراهیش ولی اصلا بهم امون نیداد صدای بوسمون بلند شده بود محمد یکی از دستاش رو رسوند به سینه سمت راستمو محکم چنگش زد . همزمان دست دیگشو پایین بردو باسنمو تومشتش گرفت . اینبار چنان محکم فشار داد که دیگه نتونستمو به زور لبامو ازش جدا کردم نالیدم: اخ.محمد یواش

محمد با صدای دورگه و لرزونی گفت: هیس.پری به جز ناله هیچی ازین لبای خوشگل بیرون نیاد

اینو گفتو محکم کوبیدم به درخت پتو از رو شونه هام سرخوردو افتاد زیر پامون .

سریع روسریمو از سرم کشیدو پرت کرد یه گوشه سرشو داخل گودی گردنم فرو بردو بانامردی تمام شروع کرد به گاز گرفتن و مکیدنای محکم و پر صدا . از درد و لذت دلم ضعف رفت پاهام شل شدو نزدیک بود بیفتم که محمد محکم منو گرفتو رو تخت گذاشتو بدون اینکه ولم کنه خودشو انداخت روم؛هردو حسابی نفس نفس میزدیم .

محمد سرشو پایینتر بردو سینه هامو از روی لباس گاز گرفت که صدای اخم دراومد محمد حرصی گفت:مگه نگفتم ناله کن برام ..

بدون اینکه اجازه حرفی رو بهم بده تند تند شروع کرد به باز کردن دکمه های مانتوم زیرش یه تاپ بندی پوشیده بودم مانتومو از تنم کندو پرتش کرد رو زمین . یقه تاپوسوتینمو با هم کشید پایین و سینه هامو انداخت بیرون . لبشو چسپوند به سینه هامو باهر گازی که میگرفت میگفت: جان.این هلو ها مال کین.هوم؟

موهاشو چنگ زدمو نالیدم:ایییی..مال تو .یواش سینه هام بزرگتر شده بودن بس که محمد باهاشون ور میرفت،بیشترشو کرد تو دهنشومیک محکمی زد که نفس کشیدنو از یادم برد . همزمان پاهامو از هم باز کردو خودشو محکم بهم مالوند جوری سفت شده بود که با فشارش دردم گرفت . ول کنه سینه هام نبودو خیلی حریص داشت میخوردشون موهاشو محکم کشیدمو گفتم:محمد تموم جونمو کبود کردی توروخدا ارومتر..

محمد از روم بلند شدو تند تند لباساشو کند با چشمای خمارو قرمزش مثل شکارچیا

نگام میکرد .

بهت که گفتم این بار مردمو یواشترو. دردم میاد نداریم ..

لخت لخت شد پتورو از رو زمین برداشت قبل اینکه بیاد روم لباسای منم داوردو روم خیمه زد پتورو تا روی سر هردومون کشید . هردو لخت بودیم ،، هردو حسابی داغ بودیم نفسای هردومون بلندو صدادار بودو زیر پتو تو اون هوا که همه سردشون بود ما حسابی عرق کرده بودیم .. محمد اونقدر ازم لب گرفتو لبامو گاز گرفت که احساس میکردم لبام ورم کرده. اونقدر سینه هامو چلونده بود و میک زده بود که تو اون تاریکیه زیر پتو هم میتونستم قرمزیو کبودیای پوستمو ببینم. مردونگیشو همش بهم میمالوند ولی داخلم نمیکرد همین کارش داشت دیوونم میکرد.

دیگه تحمل نداشتم با صدای ارومی نالیدم: محمد دارم میمیرم..زود باش دیگه پوست گردنمو ول کردو با صدای خشداری گفت:چیکار کنم عمر محمد هوم؟

خودشو بهم محکم مالوند جوری که یکم از سرش رفت داخلم ولی نامرد سریع کشید بیرون میخواست التماسو بشنوه. بازوشو چنگ زدمو نالیدم:تروخدا. نمیتونم لبخند کجی زدو سینه چپمو محکم گاز گرفت که جیغم دراومدو با حالت گریه گفتم:اییییی..نکن دردم گرفت

با صدای خماری گفت:جوووووون..فدای تو ناز نازیه من پس با این میخوایی چیکار

کنی

کوچولوی من..

اینو گفت و خودشو بهم مالوند. دستمو بردمو گرفتمش تو دسمو محکم فشارش
دادم محمد پیشونیشو به سینم تکیه دادو اهی کشید. کنار گوشم لب زد: خودت
وحشیم میکنی کوچولو.

دستاشو به رونام رسوندو تا جایی که میتونست بازشون کرد بعد کمرمو محکم
گرفت. انگار میخواست کاری کنه تکون نخورم تو چشمام نگاه کردو با عشق
گفت: عاشقتم کوچولوی خوردنیه من..

محو جملش شدم که تو یه حرکت محکم و پر قدرت خودشو بهم کوبید. بازوشو
چنگ زدمو جیغ خفه ایی کشیدم بدون ثانیه ایی صبر ضرباتشو محکم شروع کرد
جوری که صدای جیر جیر تخت حسابی بلند شده بود.

با هر ضربش کل بدنم زیرش تکون میخورد نمیدونستم درد دارم یا دارم لذت
میبرم به زور بین هر حرکتش لب زدم: ارووم.. مح. مد. یوا. ش.. اخ

روم خم شدو صورتمو بوسه بارون میکرد و به کارش ادامه میداد بین هر بوسش هم
قربون صدقم میرفت که بالاخره لرزیدمو ارووم گرفتم. بالاخره ضرباتشو اروم
کرد. درحالی که اروم عقب جلو میکرد با صدای خشدارش خندیدو
گفت: جانم. خوشگلم اروم شد؟

سرمو به معنی اره تکون دادم که دوباره گفت: خانوم کوچولوم کیف کرد؟؟

اهوم ارومی گفتم که بازم وحشی شدو اینبار حتی نای اینکه بازو شو چنگ بزمنم
نداشتم فقط ناله بود که از گلوم خارج میشد. سرشو تو گردنم فرو بردو همزمان با
ضربه هاش گفت: وقتی اینجوری زیرم بی جون میشی دیوونه میشم نازدار..

واقعا دیگه کشش نداشتمو محمدم انگار قصد تموم کردنشو نداشت لبای خشک و
ورم کردم و تر کردم و بی حال نالیدم: محمد.. بسه.. دیگه نمیتونم

با صورتی عرق کرده و نفسی بریده کنار گوشم لب زد: نازم.. یکم دیگه تحمل.

حرفش تموم نشده بود که چند ضربه شدیدو دیوانه وار زدو بعد اه بلندو مردانه ایی
کشیدو منو محکم به خودش فشرد. دیگه نفسی برای جفتمون نمونده بود احساس
میکردم لگنم از هم باز شده حتی جون نداشتم دستامو تکون بدم.. کمی که نفسش
جاومد ازم جدا شد که انگار تازه نفسم بالا اومد..

تو اون هوای سردو کنار اون اب خنک هردو خیس عرق بودیم محمد طبق عادتش
تمیزمون کردو لباس خودمو خودشو پوشوند..

اصلا نمیتونستم راه برم محمدم اینو فهمید لحاف تشکی که مادر شوهرم آورده
بود و مثل اینکه از قبل اونجا گذاشته بود رو پهن کردو منو روی تشک گذاشت. اول
پتو رو کشید و منو بعد لحاف و انداخت روی پتو هوا سرد بودو بایه پتو
نمیتونستیم بخوابیم.

بعد بغلم کردو شروع کرد به ماساژ دادن دل و کمرم و گفت: خوبی خوشگلم؟

سرمو بردم داخل گردنشو بی حال گفتم: احساس میکنم لگنم از هم باز شده.

پیشونیم رو بوسید انگار پشیمون شده بود که با لحن عذر خواهانه ایی گفت: بمیرم من پری. درد داری؟

لبخند بی جونی زدمو اروم خدانکنه ایی گفتم که منو بیشتر تو بغلش فشردو چندبار پشت سرهم شقیقم رو بوسیدو گفت: دهمین کارارو میکنی که وحشی میشم دیگه فدات بشم.

کمی جابه جا شدم که دردم گرفت و ناله ایی کردم که پتو لحافو بیشتر روم کشیدو سریع گفت: جانم. الان گرم میشی خوب میشی نازم.

بعد شروع کرد به ماساژ دادن کل کمر و دل و لگنم کم کم با حرارت دستش تنم اروم شدو سنگینه لحاف و پتویی که روم بودو اون گرمای لذت بخش چشمام گرم شدو خوابم برد.. بین خواب و بیداری صداش باعث شد لبخندی بیاد رو لبام مرد من داشت خودشو سرزنش میکرد: خاک بر سرت محمد.. مثل وحشیا افتادی به جونش پسر؟

پشت سرهم سرمو بوسیدو زیر لب گفت: ببخشید نازدار..

محمد:::

صبح با صدای پرنده ها و شر شر اب بیدار شدم سرمو بلند کردم و اطرافمو نگاه کردم

هوا هنوز تاریک و روشن بود و کامل افتاب طلوع نکرده بود. سر نازپری رو بازوم بود و تقریباً خودشو تو بغلم مچاله کرده بود هوا واقعا سرد بود و انگار نه انگار که تابستونه. خم شدم و پیشونیشو بوسیدم که بیشتر تو بغلم فرو رفت لبخندی اومد رولبام .

احساس میکردم این فسقلی تمام زندگیم شده نمیدونم قبل ناز من چطور زندگی میکردم و نمیخوامم که بدونم.

موهاشو از رو صورت نازش کنار زدم و گوشو نوازش کردم اروم صداش زدم: نازدار. خانوم من.. بیدار نمیشی؟

کمی وول خورد و زیر لب نالید: محمد بزار بخوابم..

کمرشو نوازش کردم و گوشو بوسیدم نگرانش بودم با اون وحشی بازی دیشبم میخواستم ببینم حالش خوبه یا نه.

خانوم خوشگله بیدارشو میخوام ببینم خوبی؟ دیگه درد نداری؟

چشمای خوابالوشو باز کرد و نگام کرد با صدای خشداری گفت: نه فقط یکم بی حالم همین.

دوباره کشیدمش تو بغلم اونم سرشو تو گردنم فرو برد و نفس عمیقی کشید. ازین کارش لبخندی اومد رو لبم کوچولوی لوس من. هوا که کم کم روشن شد دوباره

پری رو بیدار کردم اینبار تازه چشمم به لب و گردنش افتاد اوه اوه گوشه لبش کبود بودو گردنش ازون بدتر..

نازپری متوجه نگام شدو دستشو رو لبو گردنش کشید چشماشو با مزه ریز کردو گفت:نگو که دوباره کبودم کردی؟

لبامو جمع کردم تا خندم نگیره چشمامو تو کاسه چرخوندمو اطرافو نگاه کردم الان دوباره اتیشی میشه.این عکس العملمو خوب میشناخت و میدونست که خرابکاری کردم.

یهو سیخ سرجاش نشست که اخی زیر لبی گفت نگران بلند شدمو دست رو کمرش گذاشتم شاکی شدم هم از خود بی ملاحظم هم ازین سرتق شاکی گفتم: یواش.چرامواظب نیستی؟ کجات درد گرفت؟

دستی به زیر دلش کشیدو اروم گفت: چیزی نیست یکم تیر کشید.

نفسمو کلافه بیرون دادم گونشو بوسیدمو پشیمون گفتم.همش تقصیر منه وحشیه ببخشید خوشگلم. اگه دردت زیاده امروز ببرمت دکتر اره؟

لبخندی بهم زدو گفت: نه با یه دوش اب گرم خوب میشم بعد یهو انگار یادش اومد که اخم کردو مشتی به سینم زدو حرصی گفت: صبر کن بینم.اصلا یادم رفت تو باز دوباره لبو گردنمو کبود کردی؟

دوباره چشممو چرخوندمو نگاش نکردم پشت گردنمو خاروندمو گفتم:اممم.چیزه.یه

کوچولو کبود شده باور کن زیاد معلوم نیست نازدار.

چشاش درشت شدو تند تند به سینم مشت زدو پراز حرص گفت:محمد من میشناسمت وقتی اینجوری هول میکنی وقتی میگی نازدار یه خرابکاری کردی.

خندم گرفته ودو میدونستم اگه بخندم دیگه منفجر میشه مشتای کوچولوشو گرفتمو محکم لبشو بوسیدم و با پرویی گفتم: باشه یکم بیشتر از یکم کبوده حالا که چی؟ زنی خوشمزه ایی منم خوردمت دلم خواست حرفیه؟

جیغ خفه ایی کشیدو تقلا کرد تا دستشو از دستم ازاد کنه ولی من فقط با خنده به کاراش نگاه میکردم: دختر اروم بگیر برات خوب نیست.

وقتی دید حریفم همیشه ادای گریه رو در آوردو نالید:محمد ابروم میره الان چطوری برم جلو بقیه. اونا رو ول کن امروز تولد دعوتم گردنمو چیکار کنم.

سرمو بردم داخل گردنشو بوسه بارونش کردم و با پرویی گفتم: هر کی هر چی گفت بگو محمد زیادی گرسنه بود منو با غذا اشتباه گرفت یه لقمه چیم کرد الانم اتفاقا دوباره دارم هوس میکنم قورتت بدم..

با حالت زاری نالید: محمد..

منم اداشو دراوردمو گفتم: جونم.

پوف کلافه ایی کشیدو چیزی نگفت میدونست حریفم نمیشه. نزدیک ظهر بود که

رسیدیم خونه نازپری سریع رفت دوش بگیره منم کمک احمد کردم تا انگورا رو ازپشت وانت خالی کنیمو بقیه کاراشو انجام دادیم..حسابی خسته بودم بعد یه دوش کوتاه و خوردن نهار گرفتم خوابیدم.خواب و بیدار بودم که احساس کردم یگی گونمو بوسیدبعد صدای ناز به گوشم رسید که گفت: محمد.اقا پلیسه.دارم میرما.محمد بیداری؟

هومی گفتمو بالشو محکم بغل کردم.من دارم میرم تولد دختر خالم زهرا شاید دیر شدبعد بیا دنبالم باشه؟

خوابالو باشه ایی گفتم و دوباره خوابیدم وقتی بیدار شدم هوا تاریک بود به ساعت نگاه کردم.اوه.ساعت 9 شبه من چقدر خوابیدم.گردنمو مالیدمو در حالی که سمت سرویس میرفتم پری رو صدا زدم ولی جوابی نیومد.

از سرویس که بیرون اومدم دوباره صداش زدم که یهو یادم اومد گفت میره تولد یکی کوبیدم تو پیشونیم اخ.گندت بززن پسر چطور یادت رفت خیر سرت گفت بیا دنبالم.نچ کلافه ایی گفتم تند تند آماده شدم تا برم دنبالش خونه خالش اون سر روستا بودو خودش تنهایی تو تاریکیه هوا میترسید بیاد.همینکه در حیاط و باز کردم خشکم زدپری با یه پسری داشت میومد.

نزدیک که شدن قیافه پسررو دیدمو خونم به جوش اومد پسر عموش بود همونی که توعروسیمون نبودو من بعدها فهمیدم خاستگار نازیذی بوده.ولی مادربزرگ

پری از عمو وزن عموش دل خوشی نداشت و راضی به این وصلت نشد. بهم که رسیدن ناز سرشوپایین انداخت و سلام کرد میدونست یه دعوا در پیش داریم.

جواب سلامشو خشک دادمو با اخم گفتم: داشتم میومدم دنبالت نیازی نبود اقا پارسا روتو زحمت بندازی.

بعد از روی اجبار با پارسا دست دادم کاملاً معلوم بود که اونم زیادی از من خوشش نیامد.

اختیار داری چه زحمتی ناز رحمته برا من.

فکم قفل کرد مرتیکه عوضی کسی جز من حق نداره به زخم بگه ناز به زور مشتمو کنترل کردم و رو بهش گفتم: به هر حال ممنون بفرمایید داخل.

یعنی اگه عرضی نیست هری ولی پسره ی پرو مثل اینکه ول کن نبود. با پرویی تمام گفتم: نیازی به تشکر نیست من برای تاز هر کاری میکنم.

باز گفتم. باز گفترو به نازپری کردم و از لای دندونام گفتم: خانوم شما برو داخل حتما خسته ایی. بعد چشم غره ایی بهش رفتم که حساب کار دستش اومد.

پارسا برگشت سمت پریو بهش لبخندی زد و با حسرت گفتم: خوشحال شدم از دیدنت فعلاً خدا حافظ.

نازپریم بدون اینکه سرشو بلند کنه منم همینطوری گفتم و رفت داخل دارم برات دختره ی سر خود. باهش دست دادمو خشک گفتم: باز ممنون با اجازه.

فقط سرشو تکون دادو رفت.دلم میخواست هوار بکشم رفتم داخل خونه مادرم رفته بودخونه داییم و ما تنها بودیم.درو محکم به هم کوییدم داشتم خل میشدم اون نگاه حسرت بار اخرش از جلو چشمام کنار نمی رفت با صدای بلندی صداش زدم: پری بیاینجا همین الان

نازپری سریع اومد و هول شده گفت: محمد داد نزن همسایه هافریداد زدم: گوربابای همسایه ها

با فریادم شونه هاش از ترس پرید رفتم نزدیکشو بازوهاشو گرفتمو تکونش دادموگریدم.برای چی با اون الدنگ اونم این موقع شب بلند شدی اومدی.ها.من مرده بودم؟یکم صبر میکردی داشتم میومدم.

پری بغض کرده به زور گفت: من.گفتم محمد میاد دنبالم ولی پارسا اسرار کرد..

انگار اتیش به جونم انداختن چنان فریادی کشیدم که فک کنم شیشه ها لرزید: اسم اون بی شرفو نیار.

پری گوشاشو گرفت و شروع کرد به گریه کردن داشتم منفجر میشدم مطمئنم اون عوضی هنوز چشمش دنبال نازه ازون نگاهش و طرز حرف زدنش کاملا معلوم بود.منم مردمومیتونم نگاه خاص یه مرد دیگه رو به یه دختر خوب بفهمم همینش داشت منومیکشت.عصبی تو خونه راه میرفتمو مدام موهامو چنگ میزدم گریه پری رو اعصاب داغونم خط میکشید..

دوباره روبه روش و ایستادمو تهدیدوار گفتم: خوب گوشاتو وا کن پری. یک بار دیگه.. فقط یک بار دیگه خوش دارمبینم با اون عوضی هم کلام شدی به ولای علی یه کاری دست خودمو خودتو اون مردک میدم. شیر فهم شد؟

لب ورچیدو نالید: محمد..

نعره زدم: محمدو زهرمار. گفتم شیر فهم شدی یا نه؟

بله ارومی گفت و دوید تو اتاق و درم بست احساس میکردم رگ گردنو پیشونیم داره منفجر میشه.. از خونه زدم بیرونو درو محکم به هم کوییدم تا ساعت 12 تو کوچه ها قدم زدم اروم شده بودمو طبق معمول بعد هر طوفان به پا کردنی پشیمونم شده بودم.. زیاده روی کرده بودم و خودمم میدونستم خیلی وقتا زیادی شلوغش میکنم..

میدونستم پری مقصر نبود احتمالا مقصر خودم بودم چون خواب موندمو اونم طفلی حتما مونده تو رودروایستی و روش نشده بگه نه.. پوف کلافه ایی کشیدم من که میدونستم ناز دختر کم رویه روش نشده به اسرارای اون پسر عموی عوضیش نه بگه. وارد خونه که شدم همه جا ساکت و تاریک بود حتما ناز تا الان خوابیده.

اروم در اتاقو باز کردم و نازو دیدم که رو زمین کنار پنجره دراز کشیده و خوابش برده. رفتم کنارش نشستم رد اشک رو گونش اتیشم میزد هنوز گاهی هق میزد تو خواب. با درموندگی کف دستمو محکم به صورتش کشیدمو اروم زمزمه کردم: تو درست نمیشی محمد.

لباسمو دراوردمو فقط یه شلوارک پوشیدم جامونو پهن کردم و اروم پریو بغل کردم و گذاشتم سر جاش. دوباره هق زد که دلم ریش شد صورتمو نزدیک صورتش بردمو اروم گونشو بوسیدم.

با صدای دورگه و ناراحتی لب زدم: من فدای مظلومیتت خانوم کوچولو.

یادم که میاد چطور با مظلومیت گوشاشو گرفته بود دلم میخواد سرمو بکوبم به دیوار.

منم فقط مثل وحشیا عربده کشیدم. گوشه لبشو بوسیدم و اروم کشیدمش تو بغلم چشمامو بستمو به این فکر کردم چطوری فردا این دیوونه بازیمو از دلش در بیارم. گرچه که میدونستم روزگرم سیاهه این کوچولو هرچقدر تو عصبانیتت مظلوم میشه بعدش بابی محلیاشو قهر کردنش رسماً منو به غلط کردن میندازه.

نفس عمیقی کشیدمو چشمامو بستم و نمیدونم کی خوابم برد. صبح برعکس همیشه که پری بیدارم میکرد خودم بیدار شدم دستی به جای پری کشیدم که دیدم خالیه اوه اوه مثل اینکه خانوم بدجور شمشیرو از رو بسته.

نفسمو با فشار بیرون دادمو بلند شدم بعد شستن دست و صورتم رفتم تو آشپزخونه که اه از نهادم بلند شد.

نامرد بدون من صبحونه خورده بودو صبحونه منو هم رو اپن اماده گذاشته بود پوفی کشیدم و زیر لب غر زدم: منکه تنهایی از گلوم پایین نمیره.

ناچار چند لقمه زورکی خوردمو جمعش کردم تو خونه که نبود پس حتما پیش مادرمه.. حدسم درست بود با مادرم رو ایوون نشسته بودنو داشتن خمیر برای درست کردن نون محلی آماده میکردن.. مادرم هرچند وقت یه بار هوس میکرد مثل قدیما خودش نون تنوری درست کنه پری کوچولوی منم نشسته بودو کمک مادرم میکرد.

خب اقا محمد منت کشی رسما شروع شد. خندم گرفت من با این سن و این قدو هیکل برای اشتی کردن با این فسقل دارم بال بال میزنم..

رسیدم بهشونو با صدای بلندو سرحالی گفتم: سلام صبح بانوان گرامی بخیر .

مادرم لبخندی زدو جوابمو با خوشرویی داد اما امان از این سرتق اصلا نگام نکردو زیرلب جوابمو داد.

کنارش نشستمو سرمو نزدیک گوشش بردمو گفتم: خسته نباشی خانووم..

ممنونی گفت و به کارش ادامه داد.. نخیر توپش حسابی پره انگارامشب دومین بارم بود که سر این سربازای بیچاره داد میزدم کلافه بودم و با کوچکتترین اشتباهی مثل باروت منفجر میشدم. دو روزی از دعوام با ناز میگذشت و اون همچنان باهام سرسنگین بود نه محلم میداد نه نگام میکرد ..دیگه برام ناز نمیکرد وقتی از بیرون میومدم مثل همیشه نمیپزید بغلمو بوسم نمیکرد انگار معتاد اینکارش شده بودمو حالا که اینکارا رو ازم دریغ میکرد داشتم دق میکردم. سر پستم بودمو علیم باهام

بود مثل همیشه تیز بود و فهمید یه دردی دارم با ارنجش زد به پهلو مو گفت: اویی
برج زهرمار چه مرگته.

در حالی که داشتم با نا امیدي گوشیمو چک میکردم که شاید پیامی چیزی مثل
همیشه از پری داشته باشم که البته دوباره خورد تو ذوقم با بی حالی گفتم: ول کن
جون علی امشب اصلا حس کل کل با تو رو ندارم.

علی مشکوک یه نگاه به گوشیم و یه نگاه به صورت درهمم کرد و گفت: اینبار مثل
دفعه های قبل دو ساعت با گوشیت حرف نزدی نکنه با زنت دعوات شده اره؟
زده بود تو خال سرمو به نشونه اره تگون دادمو گفتم: یه اتفاقی افتاد و منم مثل
همیشه داغ کردم دادو هوار راه انداختم حالام دو روزه باهام قهره..

علی خندید و گفت: اوه منظورت مثل همیشه وقتایه که حسابی سگ میشیو پاچه
اطرافیان تو میگیریه؟

با این حرفش اخمی کردم و ته اسلحمو محکم کوبیدم تو شکمش که اخی گفت و
باخنده خم شد و دلشو ماساژ داد و گفت: ای تو روحت پسر زن داداش حق داره
خدا و کیلی اسلحمو دوباره بردم بالا تا باز بکوبم تو دلش که خندید و دستاشو به
حالت تسلیم بالا برد و گفت: باشه بابا من لال میشم خوبه.

با یه من اخم گفتم: عالییه.

ولی میدونستم لال شدنش یه امر محاله چون بعد چند ثانیه گفت: میخوایی یه راه حل خوب برای اشتی کردن بهت بگم که ازین زهرمار بودن در بیایی؟

کنجکاو برگشتم با نظری که داد لبخند او مد رو لبام فکر بدیم نبود

نازپری:::

داشتم نهار درست میکردم امروز محمد میومد خونه انقدر دلم از دستش گرفته بود که اینبار در برابرش کوتاه نیومدم. باید بفهمه که خشمشو کنترل کنه نمیتونم هر سری من کوتاه پیام که.. بعضی وقتا از کاراش خندم میگرفت و برای اینکه پرو نشه اصلا نگاهش نمیکردم تا خندمو نبینه. چنان مظلوم شده بود که ادم فکر میکرد این بشر پسر پیغمبره از در که میومد داخل منتظر میشد که برم و ببوسمش ولی من فقط یه سلام خسته نباشید خشک و خالی بهش میگفتم.

دلم کم کم برای بغلش و نوازشاش تنگ شده بود ولی هنوز برای بخشیدنش زود بود ولی این دلیل نمیشد که کمی شیطنت نکنم. تاپ و دامن سفید و قرمزی پوشیده بودم که به پوست سفیدم به شدت میومد موهامو ریخته بودم دورمو ارایش خیلی کم رنگی هم کرده بودم.

دلم میخواست یه ذره دلشو اب کنم صدای در که او مد رفتمو منتظر شدم تا بیاد داخل وارد که شد سرش پایین بود و معلوم بود حسابی خستس ..

تو دلم قربون صدقه اون موهای بهم ریخته با اون تیپ نظامیش رفتم اروم گفتم:

سرشو که بلند کرد جوابمو بده دهنش باز شد ولی صدایی ازش بیرون نیومد نگاه هیزی به سر تا پام انداخت و چشاش رو سینم ثابت موند..پسره ی هیزو نگا کنا.

بدون حرف دیگه ایی وارد اشپزخونه شدمو یه چایی براش ریختم اونم رفت یه دوش بگیره.

بعد ده دقیقه با یه شلوارک و بدون لباس اومدو تو حال نشست منم رفتم کمی اونورترش نشستمو سینی چایی رو کناری گذاشتم..لیوان چایی رو برداشتمو خم شدم تاجلوش بزارم از قصد جوری خم شدم که سینه هام قشنگ تو دیدش باشه..

تو همون حالت گفتم: با قند میخوری یا نقل.

جوابی نداد سرمو بلند کردم که دیدم داره با چشمای خمار به یقه زیادی بازم نگاه میکنه..لبمو گاز گرفتم تا خندمو کنترل کنم صداش زدم: محمد..با توام شنیدی؟

اب دهنشو قورت دادو نگام کردو گفت: هوم؟

دوباره سوالمو تکرار کردم که با صدای دورگه ایی گفت: با قند..بعد زیر لب جوری که من نشنوم گفتم..اخه بعد دیدن اون هلوها کی چایی میخوره

چیزی گفتی؟

هول شدو گفت: نه..میگم اگه غذا امادس لطفا بیار گشمنه.

باشه ایی گفتمو رفتم داخل اشپزخونه داشتم ظرفا رو آماده میکردم که یهو محمد از پشت محکم بغلم کردو گردنمو محکم بوسید..هینی کشیدمو گفتم: محمد چیکار میکنی؟ ترسوندیم.

با صدای خماری دم گوشم نالید: ناز..دارم از دوریت دق میکنم ببخشید خوشگلم قبول دارم نباید سرت داد میزدم.حالا جون محمد دیگه باهام اشتی کن بابا لامصب دارم برات له له میزنم..

دیگه نتونستم جلوی خندمو بگیرمو اروم خندیدم از خندم انگار جون گرفت که سریع برم گردوندو شروع کرد به بوسیدن لبام محکمو پراز حرص میبوسید..

به زور ازش جدا شدم که با چشمای خمارش دوباره خواست بیاد سمتم که دستمو رولباش گذاشتمو با ناز گفتم: محمد بسه بزار نهارمون و بخوریم.

انگار اصلا تو حال خودش نبود اروم لب زد: تا تو هستی کی نهار میخوره اخه..

سرشو پایین بردو بالای سینه هام که از تاپ بیرون بودو شروع کرد به خیس بوسیدن ازین کارش اهی کشیدمو گفتم: محمد.سه الان وقتش نیست

بادش خالی شد ولی گونمو بوسید و گفت: باشه خوشگلم ولی همین الان برو لباستو عوض کن چون قول نمیدم با این لباسا بیخیالت بشم.

به این بیقراریش خندیدمو از کنارش رد شدم که با کف دستش محکم کویید رو باسنمو با لحن چندشی گفت: جوون..چه خوششم میاد سرتق

خلاصه با هم اشتی کردیم ولی محمد ول کنم نبود تا اینکه بهش گفتم عادت ماهیانه ام که رسماً لبو لوچش اویزون شد..داشتم از خوشحالی بال در میاوردم همون روزی که با محمد اشتی کردم بهم گفت که میخواد منو مسافرت ببره مشهد.

رو پام بند نبودم محمد هرچقدر اسرار کرد که مادرشم باهامون بیاد ولی خاله جون قبول نکرد و گفت که برای اولین باره داریم میریم مسافرت و بهتره تنهایی بریم.بلیط قطار داشتیم و محمد یه کوپه برای خودمون گرفته بود که به قول خودش راحت باشیم البته ازون برق نگاهش معلوم بود که فکرای ناجوری داره برای داخل قطار.

محمد چمدونمون رو جای مخصوصش گذاشت و در کابینمون رو بست و پرده رو کشیدمنم با خیال راحت چادرمو برداشتمو جوری تا کردم که چروک نشه.هیجان داشتم تا حالا با قطار سفر نکرده بودمو برام خیلی جالب بود یک ساعتی از حرکتمون میگذشت و تو این یک ساعت محمد همش داشت با تلفن صحبت میکرد و در مورد کارش حرفایی با همکاراش میزد که من سردر نمیاوردم.اما چهرش کلافه نشون میداد مهماندار اومدومهمد تقریباً از هر چیزی که داشتن کمی سفارش دادو بعدم گفت که دیگه چیزی نمیخوایم.

بیرون تاریک بودو چیزی از پنجره دیده نمیشد ولی من محو حرکت سریع ستاره هاشده بودم که با صدای محمد به خودم اومدم: خوشگل من بلندشو لباساتو درار راحت باش دیگه کسی نییاد.

منم از خدا خواسته مانتومو در اوردم زیرش یه تیشرت جذب تنم بود شلوارم اذیتم
میکردو اونم تو هیزیای محمد با یه شلوارک که از تو چمدون در اوردم عوض
کردم.

محمد لباساشو با یه تیشرت و شلوارک عوض کرد. برای هردومون از فلاسک چایی
ریختم محمد اومدو کنارم نشست دست انداخت دور کمرمو سرمو بوسید.. بعد اون
تلفن یه جوری شده بود همش بهم زل میزدو با یه غم عجیبی نگام میکرد.

طاقت نیاوردمو ازش پرسیدم: محمد چیزی شده؟

سرشو که داخل گردنم برده بود رو بیرون آوردو چشمامو بوسید بعد گونمو بوسید
بعدبینیمو.. همینجوری بوسه های ریزی به تمام صورتم میزد و هیچی نمیگفت. دلم
شورافتاد محمد همیشه شیطونو شوخ چی شده بود که اینجور ساکت و غمگین نگام
میکرد. اینبار با نگرانی بیشتری پرسیدم: محمد چیزی شده؟ تروخدا داری نگرانم
میکنی.

نفس عمیقی کشیدو منو محکم به خودش فشرد و زیر لب گفت: چطور دووم
بیارم. چطور چی؟

با سوالم به خودش اومدو لبخند مصنوعی زدو گفت: هیچی کوچولو. به به این چایی
از دست خانومم خوردن داره هادللم شور میزدو رفتارای مشکوک محمدم داشت
بدترش میکرد ولی گفتم شاید من اشتباه میکنمو سعی کردم بهش فکر نکنم. شب
رو تو بغل محمد خوابیدم اونم تو قطار و نصف شب هر دفعه که از خواب بیدار

میشدم میدیدم که محمد بیداره و داره نگام میکنه. گاهی با موهام بازی میکردو گاهی بوسه ایی رو چشمام میزد با این کاراش دوباره به خواب میرفتم..صبح زود بیدار شدیمو بعد مرتب کردن خودمونو وسایلمون صبحانه ایی داخل قطار خوردیمو کمی بعدش رسیدیم..

از قبل محمد اتاقی داخل یکی از هتل های نزدیک حرم رزرو کرده بود مستقیما رفتیم سمت هتل بعد یه دوش و کمی استراحت اماده شدیم که بریم حرم. تمام مدت محمد دستمو محکم گرفته بودو بایه اخم غلیظ منم دنبال خودش میکشید..وارد سحن که شدیم بالاخره صداشو شنیدم.

نفس عمیقی کشیدو روبه ضریح تعظیم کردو سلام داد..منم همین کارو کردم که بعدرو به من گفت: نازپری دلت پاکه از ته دلت برای همه اخر سرم برای جفتمون دعا کن باشه جوجه من..

باشه ایی گفتمو از هم جدا شدیمو رفتیم برای زیارت ..دوروز مشهد بودیم و تو این دوروز همش در حال گشتن و خرید کردن و زیارت بودیم محمد به شدت مشکوک شده بودو این عذابم میداد.

بالاخره برگشتیم و منم در حال دادن سوغاتیا به خاله جون بودمو از سفرمون براش تعریف میکردم.

محمد صدام زد که با ببخشیدی از پیش خاله جون بلند شدمو رفتم تو حیاط پیش محمد و با لبخند گفتم: جانم..کارم داشتی؟

در جواب لبخندم اونم لبخند خسته ایی زدو گفت:قربون جانم گفتنت کوچولوی من
ناز خیلی خستم بقیه حرفاتو با مامان بزار برای فردا بریم بخواییم.

باشه ایی گفتمو با یه شب بخیر به خاله جون رفتیم خونه خودمون بعد لباس عوض
کردنو مسواک زدن رفتم تو اتاق که دیدم محمد جا انداخته و خودش با بالا تنه
برهنه دراز کشیده..

منم کنارش دراز کشیدمو سرمو رو سینش گذاشتم که اونم دستشو دور کمرم حلقه
کردو سرشو کج کرد سمتمو رو موهامو بوسید..

میدونستم یه چیزی شده حس خوبی نداشتم اما اینم میدونستم که تا خودش
نخواد چیزی نمیفهمم. نفس عمیقی کشید که سرم همراه سینش بالا پایین رفت
صداش دورگه و خشدار شده بود.

نازپری میخوام یه چیزی رو بهت بگم خوب گوش کن باشه نازدار؟

دلم هری ریخت وقتی نازدار صدام میزد یعنی یه چیزی شده.فقط سرمو تکون دادم
که نفس عمیق دیگه ایی کشید انگار براش سخت بود حرف زدن در
موردش..بازومو نوازش کردو گفت: خودت که میدونی پاسگاهی که محل خدمت
منه نزدیک مرزه ولی خداروشکر قاچاق چیا خیلی ازین مرز برای قاچاق جنساشون
استفاده نمیکنن چون راهش خیلی خطرناکه و براشون پراز ریسکه..

مکثی کردو دوباره سرمو بوسید خدایا چرا انقدر استرس دارم.

اما برعکس اینجا جای دیکه ایی هست که به شدت برای قاچاق مناسبه از رده های بالا دستور رسیده که چند تا از مامورای اینجا رو اعزام کنن به اون مرز چون نیروهاش به اندازه کافی نیستن.

یکی ازون مامورای اعزامی منم و باید تا پس فردا برم. قلبم برای چند لحظه ایستادسرمو اروم از روی سینش برداشتمو به چشمای غمگینش نگاه کردم. اب دهنمو قورت دادمو توجیه کردم..

خوب.. خوب فرقی نمیکنه که اینم مثل همین کارت دو شب اونجا میمونی دو شب میایی خونه مگه نه؟

نشست و بغلم کردو رو پاش نشوند گونمو نوازش کردو با ناراحتی گفت: نه نازدار. چون راه دوره. چون همیشه باید آماده باشیم هر سه ماه یک بار میتونم پیام یک هفته میمونم و بعد دوباره میرم..

ازین حرفش چونم لرزید چشمام سوخت و یه قطره اشک از چشم چپم پایین اومد.

محمد:::

اعصابم به شدت به هم ریخته بود. چطور سه ماه رو بدون دیدنو بغل کردن پری دووم میاوردم. چطور این همه دلتنگی رو تاب میاوردم هنوز پیششم ولی احساس دلتنگی میکنم..

وقتی بهش گفتم چونش لرزیدو چشاش تر شد نتونستم تحمل کنم و محکم بغلش

کردم که بغضش ترکید و صدای هق هقش بلند شد. تند تند گلوشو میبوسیدم
قربون صدقش میرفتم ولی مگه اروم میشد. بالاخره بعد نیم ساعت گریه کردن
ارووم گرفت.

فدای اشکات بشم نازم. آخه چرا انقدر سختش میکنی برام با صدای بغضداری
گفت: محمد. من. من. من. من. دق میکنم آخه سه ماه؟

دوباره گلوشو بوسیدم برای خودمم عذاب اور بود آگه پری میدونست که چه جای
خطرناکیه اون موقع نمیدونستم چه عکس العملی نشون میداد.
محمد؟

با صداش سریع فکرامو پس زدمو گفتم: جان دل محمد.

خودشو بیشتر بهم فشردو با صدای لرزونی گفت: همیشه.. همیشه

انگار نمیتونست خوب حرف بزنه فهمیدم چی میخواد بگه سعی کردم با شوخی
جوابش بدم که حالو هواش عوض شه. گازی از لاله گوشش گرفتمو با خنده گفتم: نه
که همیشه خانوم مگه من چیم از همکارام کمتره اونام دارن میرن ولی شانس اونا
زناشون انقدر لوس و کوچولو نیستن..

اخم ریزی کردو با لبای ورچیده گفت: من کجام لوسه؟

سریع گازی از لب اویزونش گرفتم که اخش دراومدو با صدای خماری گفتم: همه
جات نازدار..

نفسشو صدادار بیرون دادو با ناراحتی گفتم: خب حالا چقدر طول میکشه این ماموریتت؟..

گوشه لبمو جویدم گفتن این سخت تر بود بازم زدم به در لودگیو گفتم: چشم به هم بزنی تمومه همش دو ساله بعد دوباره میام همینجا.

ولی برعکس تصورم لحن شوخم جواب نداد چرا که پری دوباره چشماش اشکی شدودهنش باز مونده بود..

خواستم درستش کنم و سریع گفتم: عزیزم نمیروم تا دو سال اونجا بمونم که یادت رفته هر سه ماه یه بار یه هفته بهمون مرخصی میدن..

شروع کرد به گریه کردن پوف کلافه ایی کشیدم خیر سرم اومدم درستش کنم. همونطور که میکشیدمش تو بغلم دراز کشیدمو پری رم کشیدم رو خودم اونقدر نوازشش کردم بوسیدمش تا بالاخره خوابش برد.

از صبح دنبال جفت و جور کردن کارام برای اعزام بودم نزدیکای ظهر بود که خسته و کوفته وارد خونه شدم.. چهره نازپری و مادرم مثل ماتم دیده ها بودو این اعصابمو بیشتر به هم میریخت. مادر بیچارم که به ماموریت های کاریم عادت کرده بود تمام غصه ش برای پری بود. نازپری اونقدر دل نازک شده بود که حتی وقتی نگاهش میکردم چشماش پر از اشک میشد. دیگه داشت صبرم تموم میشد دلم نمیخواست وقتی رفتم اینجوری خودشو نابود کنه.

سر سفره وقتی وسط غذا خوردن بهش گفتم یه لیوان اب بهم بده چونش
لرزید و خواست گریه کنه که عاصی شده غریدم.

پری خداشاهده گریه کنی من می دونم و تو!!

با این حرفم مادرم محمدی گفت و بهم چشم غره رفت از گریه های پری کفری
شده بودم برای همین شاکی سمت مادرم برگشتمو گفتم: ها؟..محمد چی؟.محمد
دعواش نکن.بابا مادر من از صبح بلند شدع یه بند داره اشک میریزه چشاشو ببین ..

بعد برگشتم سمت پری که با تشرم داشت بی صدا گریه میکرد و شونه هاش
میلرزید بدتر اتیشی شدمو یکم صدامو بالا بردمو گفتم: بفرما.باز شروع کرد.مگه من
نمیگم گریه نکن.

مادرم اینبار با چشم بهم اشاره کرد که بس کنم اما نمیدونست هر قطره اشک پری
یه تیری توی قلبم بود پر بم اصلا نمیخواست بس کنه..قاشقمو محکم کوییدم تو
بشقابمو بافکی قفل شده گفتم: پری.بس کن.بس کن..د مگه با تو نیستم نمیروم
بمیروم که..همکارای دیگم ادم نیستن؟.اوناز زن و بچه ندارن؟؟ بس کن سرمو
میکوبم به دیوارا..

ناز دستشو گذاشت رو دهنشو سریع بلند شدو دوید بیرون..لب پاینمو محکم
گاز گرفتمو پنجه هامو بردم داخل موهامو محکم موهامو چنگ زدم..

مادرم یه لیوان اب داد دستمو با اخم گفت: بخور.حرف بزنی

لیوانو سر کشیدمو نفسمو پر صدا بیرون دادم روبه مادرم کردم و کلافه گفتم: خوردم بفرمائید.

مادرم سرشو با تاسف برام تکون دادو شماتت بار گفتم: اون چه طرز برخورد با اون طفل معصوم بود؟ عوض دلداری دادنته.

پوف کلافه ایی کردم و گفتم: داخه مگه ندیدی مادر من. از صبح که از خواب بلند شده مدام در حال گریه کردنه.. مگه دارن میبرنم اسیری. پری باید بفهمه زندگی همش گل و بلبل نیست که..

مادرم دوباره سرشو برام تکون دادو اینبار ملایمتر گفتم: پسر مگه اون دختر چندسالشه. درضمن یادت رفته پری با زن و بچه های همکارات یه فرق اساسی داره. نباید زنتو با اونا مقایسه کنی.

یکی از ابرو هام رو بالا دادمو پرسیدم: چه فرقی ..

مادرم لبخند تلخی زد و گفت: اون دختر نه پدر داره نه مادر عزیزانش رو از دست داده یه مادر بزرگ پیر داره و البته تو رو یعنی تو این دنیا تقریباً چند نفر انگشت شمارو داره بهش حق بده که به همونام به شدت وابسته باشه. مخصوصاً به تو دقت نکردی چطور توهر شرایطی فقط به تو پناه میاره؟ از نظر اون تو همه کس اونى حالا که داری میری بهش همون احساس بی پناهی و بی کسی دست داده که وقتی خانوادشو از دست داد.

هر کلمه ایی که مادرم میگفت بیشتر جیگرم برای نازپری مظلومو معصومم اتیش میگرفت. حرفاش کاملا درست بود منه احمق چطور نفهمیدم پری منو همه کسو تنهاکس خودش میدونه. ناز کوچولوی من تو این دنیا خیلی تنها بوده و این تنهایی رو با من پر کرده.. ولی من با دادو هوارم دل کوچیکشو از خودم رنجوندم.

بعد مدت ها بغض گلومو گرفت برای نازپریم دلم کباب شد سریع بلند شدم و رفتم دنبالش خدا لعنتم کنه به خاطر شکوندن دلشرفتم تو حیاط و با چشم دنبالش گشتم تو حیاط نبود و احتمالا رفته بود خونه خودمون.

رفتم همون سمت که صدای هق هق ارومش از تو خونه شنیده شد کف دستمو محکم کشیدم رو صورتمو پراز حرص گفتم: خدا لعنتم کنه. ببین مثل ابر بهار داره گریه میکنه رفتم داخل که سریع از جاش بلند شدو هول کرد اشکاشو تند تند پاک کردو با صدای بغضداری گفت: ببخشید. ببخشید دیگه گریه نمیکنم. من. برم ساکتو جمع کنم اینو گفت و سریع خواست بره سمت اتاق که بایه خیز بازوشو گرفتمو کشیدمش توبغلم. صورتشو محکم تو سینم فرو بردو نفس لرزونو عمیقی کشید. سرمو تو گودی گردنش فرو بردمو بوسیدمش همون جالب زدم: من معذرت میخوام نازم. اخه تو که نمیدونی وقتی اون چشای خوشگلت تر میشه چی به روزم میاد..

پشتشو نوازش کردم و دم گوشش با ملایمت گفتم: خانوم خوشگلم دل کوچیکش برام تنگ میشه؟

اشکای پری لباسمو خیس کرد سرشو به معنی اره تکون داد کنار گوششو
بوسیدمو گفتم: اخ که من به فدای اون دل کوچولوت.. چاره ایی نیست عزیزم منم از
دوریت عذاب میکشم.

دستشو دور کمرم قلاب کردو خودشو محکم بهم فشردو نفس عمیقی کشید.. لبم
و گذاشتم رو شقیقشو بوسه های ریزی زدم خدایا چطور دوری این کوچولو رو دووم
بیارم.

یکم که تو بغلم اروم شد از خودم جداش کردم با دستام صورتشو قاب گرفتم خم
شدمو تو چشمای نمناک و خوشگلش نگاه کردم گفتم: نازدار. یه قول بهم میدی؟

پری سرشو به عنوان اره تکون داد وقتی بغض میکرد خیلی نمیتونست حرف
بزنه. لبخندی به لوس خودم زدمو با شصتم گوشو نوازش کردم گفتم: بهم قول بده
وقتی من رفتم مواظب خودت باشی. انقدر خودتو اذیت نکنی.. پری نشینی هی گریه
کنیا خوب؟

خوب لرزونی با لبای اویزون گفت که دلم براش ضعف رفت و نتونستم جلوی
خودمو

بگیرمو حمله کردم سمت لباس.. محکم بوسیدمش لب پایینشو جوری مکیدم که
صدای اخش بلند شد بعد یه بوسه طولانی با بی میلی ازش جدا شدم. چشمای
هر دو مون خمار شده بود.

دلم میخواستش ولی الان وقتش نبود نوک بینی قرمزشو بوسیدمو با صدای خماری
گفتم: بقیه ش بمونه برای شب میخوام حسابی امشب به خودم برسّم الکی که نیست
سه ماه نیستما..

با این حرفم بالاخره خندیدو معترض گفتم: محمد..

گونشو گازی گرفتم که صدای خندش با جیغش با هم دراومد!

نازپری:::

موقع رفتن محمد رسید انگار داشتن جونمو میگرفتن انگار هوایی برای نفس
کشیدن نبود. من و مریم و خاله جون دم در ایستاده بودیم بر خلاف قولی که دادم
چشمام بازم تر شد.

محمد یکم اونورتر داشت با احمد صحبت میکرد جوری که از پچ پچاشون فهمیدم
داشت مارو دست اون میسپرد.. عمه و پسر عمه محمد دیروز به خاطر یه کار فوری
برگشتن تهران و محمدم از این قضیه به شدت راضی بود. یه ماشین اومد و جلوی
درحیاط نگه داشت اومده بودن دنبالش محمد برگشت و بهم نگاه کرد.

دوباره چونم لرزیدو برای اینکه ناراحتش نکنم سریع سرمو انداختم پایین. محمد
اومدوخواهرو مادرشو بغل کردو پیشونیشون رو بوسید مریم هم مثل من بغض
کرده بود..

نوبت خداحافظی با من رسید روبه روم ایستادو با صدای بم و ارومی گفت:

خانوم یه نگاه به ما نمیندازی؟ میخوام برما دم رفتنی چشای خوشگل تو ازم دریغ نکن.

نفس لرزونی کشیدمو سرمو بلند کردم و نگاهش کردم تو چشمای تنها پشت و پناهم که الان داشت میرفت.. با این فکر قطره اشکی از چشمم رو گونم غلطید. محمد لبخند مهربون اما غمگینی زدو خم شد رو صورتمو پیشونیمو عمیق بوسید. چشم بستمو نفس عمیقی کشیدم همونجا اروم لب زد: فدای دل نازکت بشه محمد.. چشم به هم بزنی برگشتم..

باید میگفتم برای اولین بار باید اعتراف میکردم شرم و گذاشتم کنار و قبل اینکه ازم فاصله بگیره اروم لب زدم: دوستت دارم محمد.

با این حرفم احساس کردم برای یه لحظه خشک شد اروم ازم فاصله گرفت و با نگاهی براق لبخندی زدو اروم گفت: من بیشتر خوشگله..

بعد چشمکی بهم زدو رفت تا از زیر قران رد بشه.. بعد رد شدن از زیر قران رفت سمت ماشین و قبل اینکه سوار بشه دستی به شونه احمد زدو گفت: دیگه تکرار نکنم داداش جون تو جون عزیزام مواظبشون باش.

احمد دست رو چشمش گذاشت و لبخندی زد..

محمد سوار شدو برامون دستی تگون داد و جوری که کسی نبینه برام بوس فرستاد که میون گریه خندیدم..

ماشین دور شد و خاله جون کاسه ابی پشت سرشون ریخت با رفتنش انگار یکی از داخل قلبمو گرفت و محکم فشار داد..مام رفتیم داخل و خاله جون گفت که اش پشت پا پیزیم اونروزو زنای همسایه با دختراشون اومدن و کممون کردن تا اش پختیم و پخش کردیم..دوستام و مریم همش سر به سرم میزاشتن و سعی میکردن با خندوندنم کمی حال و هوامو عوض کنن..فک کنم سخت ترین شب زندگیم و گذروندم جوری به محمد وابسته شده بودم که حالا که نیست و باید تنها بخوابم انگار دنیا برام قدیه قوطی کبریت شده یک هفته ایی از رفتن محمد میگذشت و من کم کم با این مسأله کنار اومده بودم.

برعکس پاسگاهی که توش بود اونجا اصلا گوشی آنتن نمیداد و شاید هر دو یا سه روز میتونستیم با هم تلفنی حرف بزنیم اونم از خط ثابت اونجا که خیلی حق استفاده ازش رو نداشتن.سه روز پیش باهش حرف زده بودم و الان یرای شنیدن صداش بال بال میزدم اخر شب شده بود و من دیگه از زنگ زدنش ناامید شده بودم..با خاله جون نشسته بودیم و تلویزیون نگاه میکردیم که گوشیم زنگ خورد.چنان از جام پریدم و خوشحال گفتم محمده که خاله جون خندید و گفت: ارووم دختر جان چه خبرته..

خندون و خجالت زده رفتم تو اتاق و سریع گوشیمو جواب دادمو با خوشحالی گفتم:

الو؟محمد

صدای خسته اما خندون محمد ارامش و به دلم ریخت.

جون محمد..سلام ناز خانوم من خوبی؟

گوشه اتاق نشستمو خندون گفتم: من خوبم.تو خوبی؟ چرا انقدر دیر زنگ زدی
دیگه داشتم دق میکردم.

ناخودآگاه لحنم لوس شده بود محمد یکم ساکت شدو بعد با صدای بمی گفت:
خدانکنه کوچولوی لوس من ببخشید امروز حسابی درگیر بودیم..

گوشیو تو دستم فشردمو ارووم و با ناز صداش زدم دلم میخواست مثل وقتایی که
پیشم بود براش ناز کنم اونم نازمو بخره.

محمدم.

صدای نفس عمیق شو شنیدم و بعد با صدای خشداری گفت:جونم!

لبخندی اومد رو لبمو پراز عشوه و کشدار گفتم: دلم برات تنگ شده کاش پیشم
بودی..

نفساش نا منظم شده بودو معلوم بود حالشو خراب کردم با لحن داغ و پراز
خواستنی گفت: پری نکن.

خندیدمو با همون لحن و شیطون گفتم: من که کاری نکردم دارم میگم دلم برای
بغل شوهرم تنگ شده..

این دوری منم به شدت بی حیا کرده بود..

محمد با لحن کلافه ایی گفت: باشه خانوم حالا داری دلمو اب میکنی دیگه میدونی که همه این شیطونیا رو میزنم به حسابتا وضعت همین الانم خراب هست خرابترش نکن..

بازم خندیدم که داغ زمزمه کرد: جان. فدای خندهات

بعد حرف زدن با محمد گوشی رو دادم به خاله جون تا محمد با مادرشم حرف بزنه.. شباپیش خاله جون میخواییدم تو جام غلطی زدمو با فکر به بی قراری پشت گوشی محمد لبخندی اومد رو لبامو با همون لبخند خوابم برد

محمد:::

داشتم دیوونه میشدم خدایا چطوری به ناز بگم چطور اینهمه دیگه رو دووم بیارم انقدر کلافه و عصبی بودم که حد نداشت. از هر لحاظ تهت فشار بودم نه تنها من همه بچه ها این مرز از اون چیزی که فکرشو میکردیم خطرناکتر و پر رفت و امدتر بود.. قرار بود یک هفته دیگه بهم مرخصی بدن ولی خبر رسید که یه باند بزرگ قاچاق عتیقه میخواد طی چند ماه آینده محموله خیلی ارزشمندی رو از همین مرز رد کنن.

چون محمولشون عتیقه بودو جزو سرمایه ملی حساب میشد حسابی بهمون سخت گرفته بودن بهمون اجازه تیر داده بودن.. همیشه باید آماده میبودیم و تو این شرایط به هیچ کس به هیچ عنوان مرخصی نمیدادن..

دلم برای بغل کردنو بوییدن و بوسیدن پری لک زده بود داشتم از دوریش هلاک میشدم مخصوصا که هربار پشت تلفن بیشتر و بیشتر تشنم میکرد.. هوا سرد شده بود و دیگه کم کم زمستون داشت خودشو نشون میداد نفسمو تو اون سرما اه مانند بیرون دادمو به بخاری که تشکیل شد نگاه کردم..

چشمامو بستمو چهره معصوم نازپری اومد پشت پلکام اون لبخند ملوسش اون لپای گلیش اون لبای شیرینش.. دستی به گردنم کشیدمو کلافه گفتم: پوووف. پسر داری دیوونه میشی جم کن خودتو روزا سخت میگذشت و شبانگار اصلا نمیگذشت هوا سرد بودو ما نوبتی بیست و چهار ساعت روزو شب رو باید سر پستمون میبودیم.. منطقه کوهستانی بودو روزای خیلی سردی داشت اما امان از شباش گاهی تا استخونام سوزش سرما رو حس میکردم و تمام این مشکلات در برابر دلتنگیم برای نازپری هیچی نبود انگار.

نزدیک عید بود که بلاخره موفق شدیم از طریق خبر چینا محموله رو کشف کنیم هیچ وقت اون روز جهنمی رو یادم نمیره.. انگار یه جنگ واقعی بود از هر طرف گلوله میبارید قاقاق چیا هیچ رقمه راضی به تسلیم شدن نبودن کار خدا بود که بدون دادن شهید موفق شدیمو دستگیرشون کردیم وقتی فرماندمون اسممو آوردو گفت که برای عید میتونی یه هفته بری مرخصی انگار دنیا رو بهم دادن.

اگه روم میشد همونجا زانو میزدمو سجده شکر به جا میاوردم و اشک میریختم..

انگار قیافم خیلی تابلو شده بود که فرمانده لبخندی زد و دستی به شونم زد و گفت:
برو جوون. برو به خانوادت این خبر خوشو بده.

سریع احترامی گذاشتمو خودمو رسوندم به کابین تلفن موقع شماره گرفتن دستام
میلرزید دوبار شماره گرفتم بس که هول شده بودم. اب دهنمو قورت دادمو گوشی
رو گذاشتم دم گوشم هنوز بوق دوم نخورده بود که پری گوشی رو برداشت و با
صدای پراز ذوقی گفت: الو؟ سلام محدم.

لبخندی به صدای شیرین و اون میم ته اسمم زدمو سر حال گفتم: علیک سلام خانوم
خشگلم خوبی؟ ماما خوبه؟ چیکار میکنین؟

لبخندشو حس کردم و بعد گفت: هم من هم خاله جون خوییم کاریم نمیکنیم فقط
دلمون برات تنگ شده.

آخر حرفشو با صدای بغضداری گفت این دوری شش ماهه حسابی به هر دو مون
فشار آورده بود طوری که بعضی وقتا دلم میخواست قید شغلمو بزدم.. لبخندی زدمو
گفتم:

پس واجب شد به خاطر خبری که میخوام بهت بدم یه مژدگونی حسابی ازت بگیرم
هوم؟

کمی مکث کرد و بعد با صدای لرزونو ناباوری گفت: محمد بگو که داری میایی. اره؟

خنده ارومی کردم و گفتم: اره خوشگلم سال تحویل و پیش خانوم هستم و البته
در بستم در خدمتشم..

صدای هق هقش بلند شد و مدام میگفت: خدایا شکرت. باورم نمیشه. خدایا شکرت
دلم برای این مدت صبوری و مظلومیتش اتیش گرفت.

گوشی رو محکم چسپوندم به گوشم انگار که دارم پریو تو بغلم میگیرم با صدای
اروومی

گفتم: میدونی برات میمیرم؟.

پریم با صدای لرزونی بغضدارش خندید و گفت: میدونم. تو چی میدونی عاشقتم
منم لبخندی زد و اروم لب زد: میدونم.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: دیگه باید برم نازم.. ایشالا تا آخر هفته پیشتم

با پری خداحافظی کردم و رفتم تا وسایلمو جمع کنم با اینکه هنوز دوروز وقت
داشتم ولی انگار با جمع کردن وسایلام به خودم سابط می کردم که خواب نیستم و
بالاخره دلتنگی داره تموم میشه. هوا داشت تاریک میشد که بالاخره رسیدم به
روستای با صفای خودمون احساس می کردم دلم حتی برای درو دیوارای اینجا هم
تنگ شده..

طبق معمول حسابی برف باریده بود و من مجبور شدم از یه مسیری به بعد پیاده
برم.

دم در که رسیدم صدای زنگ گوشیم دوباره بلند شد این پنجمین باری بود که بهم زنگ میزد و هی میگفت کجایی؟

گوشی رو با خنده جواب دادم و قبل اینکه چیزی بگه گفتم: بدو بیا درو باز کن که یخ زدم.

صدای جیغشو هم از توی خونه هم از تلفن شنیدم و بلند زدم زیر خنده. تلفن و سریع قطع کرد و بعد چند ثانیه صدای پاش اومد که داشت میدوید سمت در.. همینکه درو باز کرد کیفمو انداختم زمین و دستامو از هم باز کردم پریم بی معطلی خودشو انداخت تو بغلم و بلند بلند گریه کرد.. سرمو فرو کردم تو گردنش و نفس عمیق کشیدم و محکم به خودم فشارش دادم. اخ که بوی ارامشمو میداد بدون اینکه ولش کنم کیفمو با پام انداختم تو حیاط و خودمم رفتم تو درو بستم. بی طاقت چسپوندمش به در و دیوانه وار شروع کردم به بوسیدن گلوش و بین هر بوسه تند تند میگفتم: جانم. نفسم. خانومم. همه کسم. اخ که داشتم جون میدادم بی توده دقیقه تمام بوسیدمش و تو بغلم نگو داشتم وقتی یکم هردو اروم شدیم از هم فاصله گرفتیم با دلتنگی تمام صورتشو به دور نگاه کردم.. با چشمای خیسش خندیدم و گوشه لبشو گزید این دوری به شدت شیطونش کرده بود..

خمار خواستنش بودم خم شدم که اینبار لبشو شکار کنم که خودشو کشید کنار و با صدای نازش گفت: محمد همه داخل خونه ان الانم ابرومون رفته بیا بریم که مریم تا به هفته ولم نمیکنه.

اما من میخواستمش اونم شدید همون لحظه ولی میدونستم که همیشه با صدای
خماری گفتم: باشه. ولی میریم تو سریع شام میخوریم و به بهونه خستگی میریم
خونه

خودمون خوب؟

ناز لبشو گاز گرفت که دوباره دلم ضعف رفت براش..

زشته محمد.. همه میفهمن

خودمو بهش فشار دادم که چشماش گرد شد ارووم نالیدم: زشت اینه که من
اینجوری پیام تو پری دارم میترکم یه امشب و هیچ رقمه باهام مخالفت نکن خانومم
باشه؟..

لبخندی زدو چشم ارومی گفت که خم شدمو چشمشو بوسیدمو با هم رفتیم داخل
مریم از همون اول شیطون نگام کرد. میدونستم برای راحتی ما بیرون نیومدن و
ازشون حسابی ممنون بودم مادرمو در اغوش گرفتمو دست چروکیدشو
بوسیدم. مریم خودشوانداخت تو بغلم و منم با خنده یه دور چرخوندمشو پیشونیشو
بوسیدم.. احمد محکم و برادرانه در اغوشم گرفت و بهم خوش امد گفت تو دلم
هزاربار خدارو به خاطر خانواده کوچیک و صمیمیم شکر کردم.. هرچقدر بهم اسرار
کردن برم و یه دوش بگیرم قبول نکردم برای حموم کردنم حسابی برنامه داشتم و
این و با لبخند خبیثم به پری فهموندم.. بعد شش ماه تو محیط گرم خانوادم بودم
دوباره اما انقدر تشنه حس کردن ناز بودم که چشمم به جز اون کسی رو نمیدید.

بدون اینکه بخوام با چشمای خمار بهش زل میزدم چند باری با چشم و ابرو بهم اشاره کرد که انقدر تابلو نگاش نکنم ولی من چیزی حالیم نبود..شاممون رو که خوردیم کمی با احمد در مورد کارو بار حرف زدیم ولی زیاد تمرکز نداشتم و این و احمدم فهمیده بود.چون هر سری که پری میومدو از جلوم رد میشد حرفم یادم میرفت احمد زد رو شونم و با خنده مرموزی گفت: داداش معلومه زیادی خسته ایی برو بخواب.

منم که از خدا خواسته سریع نازو صدا زدم و بهش گفتم که بریم.

امان از مریم شیطون با صدای بلندی از اشپزخونه کشدار گفت: شب خوش داداش.

نازپری گونه هاش قرمز شده بود و سرشو انداخته بود پایین بعد شبخیر از خونه اومدم بیرون.هوا حسابی سرد بودو کلی برف تو حیاط بود به این بهونه که پری پاش سر نخوره و نیفته دستمو انداختم دور کمرشو محکم به خودم فشارش دادم.داشتیم میرفتیم سمت خونه خودمون که دیگه طاقت نیاوردمو دستمو سر دادم روی باسن پری و محکم فشارش دادم.

پری هین کوتاهی کشیدو کم خودشو ازم دور کرد و سریع برگشت پشت سرشو نگاه کرد تا یه وقت احمد یا مریم بیرون نیومده باشن.با اعتراض گفت: محمد بزار بریم تو یه وقت از پنجره میبینن.

ناز گفتم امشب هرچی من بگمه یادت رفت؟

من واقعا هیچی حالیم نبود همین حالاشم تحریک شده بودم..دم در که رسیدیم پری دستگیره درو گرفت تا بازش کنه .پشتش بهم بود یه دستمو انداختم دور کمرشو خودم درو باز کردم و حولش دادم تو.معلوم بود از قبل اومده بود و بخاری رو روشن کرده بود چون خونه گرم بود.بهش مهلت ندادم به دیوار کنار در کوییدمشو محکم لباسو بوسیدم.اخ که بعد شیش ماه چه مزه ایی بهم داد دیگه کم کم دست طعمش از یادم میرفت.

نمیدونم داشتم بشو گاز میگرفتم یا میبوسیدم پری انگار نفس کم آورده بود لبای ورم کردشو ول کردم و شالشو از سرش کندم.مشغول گردنش شدمو همزمان شلوارشو کشیدم پایین تا زانوش واقعا در حال ترکیدن بودم نازم انگار حال منو داشت چون مدام دستش لای موهام بود و اه میکشید.

گلوشو گاز میزدمو میمکیدم.با یه دستم سینه هاش رو میمالیدمو با دست دیگه زیپ شلوارمو باز کردم و بدون اینکه درش بیارم به سختی مردونگیمو کشیدم بیرون..تا حالا به این بزرگی نشده بود اونقدر کم طاقت شده بودم که حد نداشت..پای پری رو با پاهام از هم باز کردم و بینش قرار گرفتم و خودمو کوییدم بهش اما شورتش هنوز پاش

بود.پری اهی کشید و با صدای لرزونی گفت: محمدم .یکم ارومتر.دردم میاد گوشه شورتش رو کنار زدمو گفتم: هیشش..خودتو شل کن قبل اینکه چیزی بگه خودمو به ضرب واردش کردم که صدای جیغ اونو اه بلند من باهم یکی شد.

با صدای خشداری گفتم: اخخ که چقدر داغی.

زانوهای ناز داشت میلرزید و میدونستم بعد شش ماه رابطه نداشتن باید باهاش ملایم باشم ولی اون لحظه انگار مغزم کار نمیکرد.. دستامو کنار سرشورو دیوار گذاشتمو ضربه هامو محکم شروع کردم پری برای اینکه نیفته دستشو دور گردنم محکم حلقه کرد ..بازانو هام پاهاش رو بیشتر باز کردم و محکتر خودمو کوبیدم بهش که شروع کرد به ناله کرد: اه ه ه ه.. اییی.. یواشتر

سرمو فرو کردم تو گردنشو دم گوشش گفتم: عمرا بعد اینهمه دوری اروم باشم امشب میخوام دلی از عزا دربیارم پس دخت اومده خوشگلم..

چون خیلی وقت بود رابطه نداشتیم هر دو نزدیک بودیم اینو از چنگ زدناي موهام توسط پری فهمیدم که اونم مثل منه.. ضربه هامو شدیدتر کردم و بهد چند لحظه جیغ کوتاه ناز دراومدو منم چند اه بلند کشیدم.. هر دو حسابی نفس نفس میزدیم ناز دیگه عملا سرپا نبود و از گردنم اویزون شده بود.

هنوز داخلش بودم که ناز نالید: محمد ترو خدا درش بیار.

خمار خندیدمو اروم ازش فاصله گرفتم که اخ ریزی گفت که بازم خندیدم..

شاکی نگام کرد و گفت: نخندا. بیچارم کردی نمیتونم درست راه برم با خنده دست انداختم دور کمرشو کمکش کردم تا راه بره شلوارش که تا زانوش پایین بود و کامل

در اوردمو انداختم یه گوشه که صدای خندشو شنیدم. نگاهش کردم و یکی از ابرو هام رو بالا انداختم و گفتم: چیه شیطون به چی میخندی؟

به وضعمون اشاره ایی کرد و گفت: سچقدر هول بودی تو آخه.

منم در حالی که میخندیدم بقیه لباسای خودشو خودمو کندم و همینطور که سمت حموم میبردمش گفتم: هنوز کجاشو دیدی خانوم این تازه سانس اول بود.

نازپری:::

باورم همیشه که چطور به یک نفر انقدر وابسته شده باشم ولی وقتی گفت داره میاد وقتی گفت دم دره به این باور رسیدم که بعد خدا محمد همه کس منه.. وقتی خودمو انداختم تو بغلش تازه فهمیدم چقدر دلتنگش بودم .

دلتنگ مهر بونیاش. دلتنگ اغوش گرمش. دلتنگ بوسه ها و حرف ای عاشقانش. فقط میتونم تو دلم به خاطر داشتن محمد خدارو هزار بار شکر کنم. یاد نگاهش تو خونه خاله جون که میوفتم خندم میگیره چشمش خمار شده بود و مدام بهم زل میزد چند باریم بهش چشم غره رفتم ولی اون انگار نه انگار حالا هم که انقدر هول بود که ایستاده اونم دم در خفتم کرد و کارشو انجام داد.

در حموم رو باز کرد و اول من بعد خودش رفتیم داخل و درو که بست تازه یادم اومد مخالفت کنم بعد یه مدت طولانی نداشتن رابطه الان کمی درد داشتم. خودمو

مظلوم کردم و گفتم: محمد. خودمونو بشوریم زود بریم بیرون هر دو مون خسته ایم
باشه؟

محمد خمار نگام کرد و با صدای بمی گفت: نوچ. کار دارم

نخیر مثل اینکه بیخیال نمیشه. دوش اب و باز کرد و گرماش رو تنظیم کرد منم
از فرصت استفاده کردم و شروع کردم بالذت نگاه کردن به هیکل بی
نقصش. قد بلند و چهارشونه با عضله های بیرون زده و قلمبه.

برگشت سمتم و نگاه پر حرارتمو رو خودش غافلگیر کرد چشمم به وسط پاش
افتاد که بازم تحریک شده بود.

ناگهان دست انداخت دور کمرمو با خشونت منو کشید تو بغلشو از بین دندوناش با
یه حرص خاصی گفت: بیا اینجا بینم.. چرا از دور دیدش میزنی هوم؟

عقب رفت و دوتامون رو زیر دوش قرار داد همزمان که سرشو تو گردنم فرو
میکرد یکی از دستامو گرفت و رو مردونش گذاشت و با صدای لرزونو پراز شهوتی
گفت: این تمومش مال تو. هرکاری دوس داری باهاش بکن نیازی نیس از دور
تماشاش کنی.

بعد این حرفش پوست نازک گلومو بین لباش گرفت و مکید که اهم دراومد.

جووون.. دلم لک زده بود برای ناله هات..

منم دوباره دلم میخواست برای همین همون یه ذره خودداریمم گذاشتم کنار و با دستم اروم و تحریک کننده شروع کردم به مالوندنش..با این کارم اهی کشید و گاز ریزی از گردنم گرفت شونه هامو گرفت و هول داد عقب و چسپوندم به دیوار حموم.شامپوموبرداشت و ریخت رو تنم و تمام تنمو شروع کرد به نوازش کردن بدنمون به خاطر شامپو لیز شده بود و رو هم سر میخورد که این بیشتر باعث تحریکمون میشد.

اونقدر با لبای هم مشغول شدیم که من واقعا لبامو حس نمیکردم بس که محمد گازشون گرفته بود و مکیده بودشون.محمد مردونشو وسط پام ممالید و با دستاش سینه هامو میچلونند صدای ناله هام تو حموم میپیچید و محمدم مدام قربون صدقم میرفت.معاشقمون زیادی طولانی شده بود و من به خاطر گرمای حموم و کار دم در محمد حسابی بی حال شده بودم.از طرفی اونقدر تحریک شده بودم که دلم میخواست زودتر وجودشو داخلم حس کنم بی حال صداش زدم: محمد..

لبشو از رو سینه های کبود شدم برداشت و با صدای خشدارش گفت: جان محمد..

بی جون نالیدم: زود باش دیگه..

اون برعکس من حسابی سر حال بود خمار خندید و کمی خودشو بهم مالوند و گفت: چرا زود باشم خوشگله.

کلافه بودم و میخواستمش اونم معلوم بود حسابی داره لذت میبره حرصم دراومد و گفتم: چون میخوام.

اینبار بلندتر خندیدو کمی از مردونشو واردم کرد و شیطون گفت: چی میخوایی؟

با اعتراض نالیدم: محمد اذیت نکن..

خودشو ثابت نگه داشته بودو حتی تکونم نمیخوردو این بیشتر حریصم میکرد ارووم دم گوشم زمزمه کرد: من اگه بخوام نمیتونم اذیتت کنم نازدار. همزمان سینه هام ومالوندمنم مثل خودش اروم گفتم: پس چرا نمیزاری حسست کنم.

تک خنده ارومی کردو گردنمو بوسید کمی خودشو داخلم جابه جا کرد که اهم دراومد.

این که داخلته داری حسش میکنی دیگه.

هیچ رقمه کوتاه نمیومد انگار. پراز حرص گفتم: اینجوری نه همشو میخوام.

با این حرفم چشاش برقی زدو داغ گفت: ای به چشم. تو جون بخواه.

بعد با تمام توانش خودشو بهم کوبید که یه لحظه نفسم رفت و بعد با اه غلیظی برگشت. محکم به دیوار فشارم دادو یکی از پاهامو گرفت و بالا نگه داشت و بعد با قدرت بیشتری ضربه زد. صدای ناله های منو نفس نفس زدنای محمدو برخورد بدنامون با هم حسابی قاطی شده بود.. با احساس نزدیک شدنم موهای پشت گردن محمدو چنگ زدموجیغ زدم: اییی. تندتر محمد تندتر..

محمد ای به چشم کشداری گفت و چنان ضربه هایی بهم زد که احساس میکردم

روده

هام در حال تکون خوردنه.جیغ کوتاهی کشیدمو شل شدم هردو نفس نفس میزدیم
محمد تند تند گلومو بوسیدو گفت: جانم.نفسم اروم شد؟.

اوهوم بی حالی گفتم که خودشو کشید بیرون و دوباره گفت: خانومم لذت
بردی؟.راضیت کردم؟

منم گردنشو بوسیدمو بیحال و ارووم گفتم: عالی بود

با این حرفم لاله گوشمو مکیدو گفت: ای جانم .پس حالا نوبت منه

وقتی دید نمیتونم سرپا بمونم رو طاقچه کوچیک داخل حموم نشست و منو
کشیدسمت خودش.نمیدونستم میخواد چیکار کنه ولی توان پرسیدنشم نداشتم.منو
چرخوندوکاری کرد که پشت بهش بایستم دستشو سر دادو رو کمرم گذاشت و منو
به سمت خودش کشید.دیگه نتونستم ساکت بمونم برای همین سرمو کج کردم
بهش نگاه کردم و گفتم: میخوایی چیکار کنی؟

محمد منو نشوند رو پاشو از پشت چسپید بهم لبشو چسپوند به گوشمو خمار گفت:

میخوام بشینی روش تا خسته نشی.قبل اینکه چیز دیگه ایی بگم کمی نیم خیزم
کردو خودشو تنظیم کرد که سریع واردم شد دوباره ناخواسته اهی کشیدم.کمرمو
گرفتو ارووم بالا پایینم میکرد منم دستمو رو دستش گذاشتمو خودمو هماهنگ
تکون دادم.محمدنفس زنان لبشو چسپوند به گوشمو لاله گوشمو بین لباش گرفت و
با یه دستش بین پامو نوازش میکردو با دست دیگش یکی از سینه هامو محکم

میچلوندمیدونم چقدر گذشته بود ولی بار سومی بود که خالی شده بودم و محمدم
انگار تمومی نداشت دیگه داشتم از حال میرفتم که با ناله گفتم: تروخدا دیگه
بسه.دیگه نمیتونم محمد کمرمو گرفتمو محکم بالا پایینم کردو با نفسی بریده گفتم:
چشم خوشگلم.الان تموم میشه

بعد ضربه هاشو تندترو تندتر کرد که بعد کمی اه غلیظ و مردونه ایی کشیدو
کمرمو محکم به خودش فشرد..از پشت بی حال بهش تکیه دادم که اونم بی حالترا از
من چونشو گذاشت رو شونم که با جای گازاش کبود شده بودو بوسید.هنوز روش
نشسته بودم و دیگه واقعا تحمل نداشتم اینو محمدم فهمید که اروم از رو خودش
بلندم کرد که نفسم برگشت انگار.

هردومون رو شست و بالاخره بعد دو ساعت از حموم بیرون اومدیم منکه به زور
سرپابوادم محمد جامون رو کنار بخاری پهن کردو من و کشید تو بغلش و من بعد
مدت هادوباره با بوسه ها و نوازش های محمد به خواب رفتم

سه روز از مرخصی محمد میگذشت که محسن و فریبا همراه پسر کوچولوشون که
تهران زندگی میکردن هم اومدن و جمعمون حسابی جمع شد.موقع رفتن محمد
دوباره دلم گرفته بودو بازم دلم می خواست گریه کنم ولی باید به کارش عادت
میکردم چاره ایی نبود.تو اون یک هفته تقریبا هر شب برنامه داشتیم و محمد بازم
سیرمونی نداشت انگار، شب قبل رفتنش چنان جونمو گرفته بود که تا دو روز بعد
اینکه رفته بود

استراحت کردم تا سر پا شدم با احساس حالت تهوع از فکر بیرون اومدم بدون اینکه در قلمه خورشفت و بزارم سریع دویدم تو حیاط و هرچی خورده و نخورده بودمو بالا اوردم. این سومین باری بود که در طول دو روز این حالت بهم دست میداد خاله جون که تو حیاط بود سریع اومد پیشمو پشتمو ماساژ دادو با نگرانی گفت: خوبی دخترم؟.

بی حال سرمو تکون دادمو گفتم: خوبم خاله جون نمیدونم چرا بوی غذا بهم میخوره حالم بد میشه.

با این حرفم دست خاله پشتم متوقف شدو با شک نگاهم کرد و مردد پرسید: چیز دیگه ایم حالت و بد میکنه؟

کمی فکر کردم بعد گفتم: اره دیروز تو تلویزیون چشمم به یه غذایی خورد که دوباره حالت تهوع بهم دست داد ولی بالا نیاوردم.

کم کم لبخند اومد رو لب خاله جونو با خوشحالی پرسید: عزیزم وقت ماهانت کیه؟

با این حرفش خجالت کشیدمو سرمو پایین انداختم ولی به فکر فرو رفتم یه ماهو نیم از رفتن محمد میگذشت و من هنوز پریود نشده بودم.

خاله جون دوباره پرسید: دخترم خجالت نداره که منم مثل مادرت شاید حامله باشی. با این حرفش چشمام گشاد شدو سریع سرمو بلند کردم به خاله نگاه کردم اب دهنمو قورت دادمو با تعجب پرسیدم: یعنی چی؟. شما از کجا میدونید؟

خاله جون لبخند ارومی زدو گفت: علامت خیلی شبیح بارداریه بلند شو. بلندشو
بریم همین درموناگاه تا ماما معاینه کنه اینجوری خیلمون راحت میشه..

انگار تو شوک بودم با همون حال بدم رفتم و آماده شدم تا برم پیش ماما.. باورم
نمیشد.. اصلا باورم نمیشد من باردار بودم نیم ساعتی بود که از پیش ماما برگشته
بودیمو بعد معاینه و یه سری سوال بهم گفت که تقریباً یک ماهه باردارم. وای
محمد. وای آخرش این اتیشی بودنش کار دستم داد معلومه حامله میشم هیچ وقت
جلوگیری نمیکردو آخرش اینم شد نتیجش. با 15 سال سن من دادم مادر میشم
برعکس من که نه میدونستم باید خوشحال باشم نه ناراحت مادرشوهرم انگار رو
ابرا بود.

همینکه رسیدیم خونه دوباره صورتمو بوسیدو انگوی طلاشو از دستش دراوردو
دستم کرد و کلی قربون صدقم رفت.. تمام فکرم پیش محمد بود جوری که فهمیده
بودم زیاداز بچه خوشش نیاد استرس و دلشوره عجیبی افتاده بود به جونم. این
حالم باعث میشد که حالت تهوع بیشتری بهم دست بده جوری که به شدت فشارم
پایین اومدو خاله جون سریع منو رسوند در مانگاه و بهم سرم وصل کردنمیدونم چرا
دلم میخواست تمام این حال بدم رو جوری سر محمد طلافی کنم هر بار که بالا
میاوردم بیشتر حرصم ازش میگرفت.. دل نازک شده بودمو دلم میخواست یکی
نازمو بکشه مادرشوهر بیچارم از هر جور غذایی که بلد بود برام میپخت ولی
همینکه یه لغمه میزاشتم داخل دهنم چند برابرشو بالا میاوردم..

سه روزی بود که نتونسته بودم با ناز حرف بزنم و دلم برای شنیدن صداش لک زده بود

..ساعت 10 شب بود که بالاخره تونستم زنگ بزنم برعکس هر دفعه این بار کلی بوق خورد تا برداشت با صدای گرفته و سردی گفتم: الو.سلام

ابروهام از تعجب بالا پرید ولی با این حال سر حال جوابشو دادم: سلام از ماست..خوبی

خانوم نازم؟

پری با لحن سردتری کوتاه جواب داد: خوبم ممنون.

نه این دختریه چیزیش شده.بالحن شوخی گفتم: قربونت عزیزم منم خوبم منم دلم برات تنگ شده منم دوستت دارم تو چقدر منو شرمنده میکنی اخه.

انتظار داشتم مثل هربار به شوخیام بخنده ولی برعکس سکوت کردو چیزی نگفت اینباردیگه نگران شدمو جدی پرسیدم: پری.خوبی.چیزی شده؟

ناگهان صدای هق هقش بلند شد که بند دلم پاره شد و هول کردم: یا خدا..پری خانومم گریه میکنی؟چیزی شده؟کسی طوریش شده؟

صدای بغضدارو دلخورشو شنیدم: اره شده.حالم اصلا خوب نیست همشم تقصیر توئه

بعد زار زد: خیلی نامردی محمد خیلی.

دوباره شروع کرد به گریه کردن دهنم باز مونده بودو لال شده بودم همش فکر میکردم که مگه من چیکار کردم که ناز همیشه ارومم اینجوری از دستم شاکیه.همین سوال وازش پرسیدم: ناز مگه من چیکار کردم که انقدر ازم دلخوری؟

اینو که گفتم انگار بیشتر حرصش گرفت که با عصبانیتی که تا حالا ازش ندیده بودم گفت: دیگه میخواستی چیکار کنی؟.حالا من با اینی که تو شیکمه چیکار کنم باباشم

که مثلا تو باشی پیشم نیستی.خیلی نامردی محمد

دهن باز کردم که چیزی بگم که انگار تازه فهمیده باشم چی گفته چشمم تا آخرین حدش گرد شد دستم رو هوا خشک شده بودهر دو ساکت بودیم منکه تو شوک بودموپریم گریه میکرد.چی گفت الان گفت من باباشم گفت اینی که تو شکمشه؟؟؟؟

اب دهنمو قورت دادمو با صدای بهت زده ایی گفتم: پ.پری.یه بار دیگه بگو.من متوجه نشدم.

ناز بینیشو بالا کشیدو با صدای لرزونو حرصی گفت: بایدم متوجه نشی منم که تو این سن حامله ام ..ااا محمد داری بابا میشی حالا فهمیدی؟

دلم ضعف رفت پاهام سست شدو مجبور شدم به دیوار تکیه بدم چرا چرا خوشحال شدم منکه همیشه از بچه بدم میومد چرا الان نیشم باز شده..خدایا یعنی پری کوچولوی من حاملست اونم از من یعنی بچه من الان تو شکمشه.به خودم اومدمو باخوشحالی که برای خودمم عجیب بود گفتم: الهی قربون جفتتون برم خانومم عزیزم اینکه گریه نداره فدات شم کوچولوی بابا رفته تو دل کوچولوی محمد همین..

پری نالید: همین؟؟

خندیدم و گفتم: اره خوشگله مگه بده تو که نی دوست داشتی

با لحن مظلوم و پر از بغضی گفتم: محمد خیلی نامردی کار خودتو کردی خوشحالم هستی میدونی چقدر حالم بده؟

دلم برای این لحنش مالش رفت.

قربونت برم.اخه منه بیچاره چه گناهی دارم همش تقصیر اون بچته.

دیگه صدایی ازش نیومد معلوم بود حسابی تحت فشاره با صدای اروم و ملایمی پرسیدم.

الان خوبی؟ مشکلی چیزی نداری؟

کوچولوی من لوس شده بود: نه خوب نیستم.همش بالا میارم.همش دلم پیچ میخوره هیچی نمیتونم بخورم.

لبخندی با این ناز کردناش زدمو گفتم: جانم. ببخشید عزیزم. راست میگی همش تقصیر منه که یه همچین بچه تخسی گذاشتم تو دلت بزار بیاد خودم پدرشو در میارم..

بالاخره خندید و با خندش انگار دلم اروم گرفت. بعد کلی سفارش و ناز کشیدن بامادرم حرف زدمو بهش گفتم حسابی مواظب ناز باشه. شبش رو تو شوک بودم ولی صبح که بیدار شدم انگار تازه فهمیدم چی شده یکی از بچه ها اسمش فرهاد بودو تواین مدت حسابی با هم رفیق شده بودیم.

وقتی دید خیلی خوشحال و سرحالم و از صبح خنده از رو لبام پاک نمیشه یه تیکه ازنون داخل ظرف شو به طرفم پرت کردو گفت: هی پسر بینم خبریه امروز حسابی روفرمی انگار..

یه قاشق از سوپم خوردم و با خنده گفتم: یه خبر خوب بهم دادن چرا رو فرم نباشم.

ابروهای فرهاد بالا پریدو با کنجکاوی گفت: خب به مام بگو چی شده مردیم از فضولی.

فرهاد دست هر چی خاله زنک بودو از پشت بسته بود بسکه فضول بودو هی میخواست سر از کار این و اون در بیاره.. میدونستم تا بهش نگم بیخیال نمیشه برای همین باسرخوشی گفتم: راستش امروز خانومم بهم خبر داد که بارداره..

فرهاد دهنشو اندازه غار باز کردو گفت: نهههههههه.. جون فرهاد؟

خندیدمو دستی به پشت گردنم کشیدم و گفتم: به مرگ فرهاد..

با این حرفم یه تیکه نون دیگه سمتم پرت کردو گفتم: مرگ خودت مردک..

بعد با خوشحالی از رو صندلیش بلند شدو با صدای بلندی گفت: بچه ها یه خبر دسته اول دارم براتون..

با این حرفش صدای خنده همه بلند شدو یکی از بچه ها بلند گفت: باز چه خبره فرهاد بی بی سی..

بازم همه زدن زیر خنده حتی خود فرهادم میخندید ..بعد چند لحظه فرهاد اخم مصنوعی کردو گفت: ببند دهنتو رضا بزار خبرمو بگم .بعد با یه ذوق خاصی انگار که خودش داره پدر میشه گفت: این اقا محمد ما که اینجا با نیش باز نشسته ایشالا قراره چند ماه دیگه بابا بشه حالا همه بریزین سرش و ازش شیرینی بگیرین..

صدای سوت دست زدن بچه ها تو سالن غذا خوری پیچیدو من قرق لذت شدم هنوزم باورم نمیشد و همش از خودم میپرسیدم .یعنی واقعا الان یه بچه از گوشت و خونم داره تو وجود عشقم رشد میکنه؟

از وقتی فرمانده پایگاهمون فهمیده بود که همسرم بارداره بهم اجازه داده بود که یه روزدر میون با خونه تماس بگیرم.خیلی نگران حال پری بودم سنش به شدت برای بارداری کم بودو به قول مادرم ویار شدیدی هم داشت.حسابی از دست خودم کفری بودم مه تو چنین شرایطی پیشش نیستم کاملا معلوم بود که بهم نیاز داره.ولی

با وجود مادرم کمی خیالم راحت بود چون حسابی بهش میرسید و احمدم بود که با ماشینش بیرتشون دکتر..دلم مثل سیرو سرکه میجوشید از صبح چند بار زنگ زده بودم و کسی جواب نمیداد..

تا حالا سابقه نداشت که پری گوشیشو جواب نده حتی به مریم و احمدم زنگ زدم و اونهام جواب نمیدادن دیگه داشتم از نگرانی و استرس جون میدادم..مدام تو مخابرات کوچیک اونجا قدم میزدمو موهامو چنگ میگرفتم. مسوول اونجا دلش برام سوخته بود انگار که با لحن دلسوزی گفت: نگران نباش سروان حتما کاری براشون پیش اومده شایدم جایی رفتن گوشی یادشون رفته..

بدون اینکه چیزی بهش بگم دوباره رفتم داخل باجه تلفن و اینبار به گوشی مریم زنگ زدم بعد تقریبا شش بئق بالاخره جواب دادن که سریع گفتم: الو.مریم. کجاین شما؟ چرا جواب نمیدین؟

معلوم بود مریم جای شلوغیه چند لحظه حرفی نزد انگار داشت میرفت جایی که کمی

خلوتر باشه: الو سلام داداش خوبی؟

دیگه مطمئن شدم که چیزی شده با نگرانی گفتم: مری جون محمد بگو چیزی شده

اتفاقی افتاده؟ ناز خوبه؟ نکنه مامان طوریش شده؟

مریم خنده هولی کرد و گفت: نه بابا چه اتفاقی چی میگی تو محمد همه خوبیم.

دیگه داشتم عصبی میشدم فهمیده بودم که هول کرده و داره بهم دروغ میگه عصبی
غریدم. مریم یا همین الان میگه چی شده یا خودم بلند میشم میام اونجا. صدای
قورت دادن اب دهنش اومد و بعد ارووم گفتم: محمد به خدا چیزی نیست نترسیا
هولم نکن باشه؟

دلم هری ریخت عرق سرد نشست رو پیشونیم با صدای لرزونی گفتم: میگه چه
خاکی تو سرم شده یا میخوایی بکشیم.

مریم نفس عمیقی کشید و با بغض گفت: نازپری یه تصادف کوچولو کرده ولی بخدا
الان حالش خوبه..

پاهام شل شد دستمو به دیوار گرفتم تا نیفتم صدام خشدار بودو به زور
درمیومد. یافاطمه زهرا..

مریم فهمید حالم خرابه که سریع گفت: داداشم به خدا هم خودش هم بچه هردو
خوبن به خاک بابا راس میگم هیچی حالیم نبود تا خودم صداشو نمیشنیدم دلم ارووم
نمیگرفت دستی به صورت عرق کردم کشیدمو گفتم: میخوام باهش حرف بزوم
گوشی رو بده بهش.

مریم کمی من و من کردو اخرش گفت: الان نمیتونه حرف بزوم..

عصبی شدمو تقریبا داد زدم: میگه چی شده یا نه؟ چرا نمیتونه حرف بزوم..

مریم سریع گفت: پاش در رفته بود وقتی جاش انداختن از حال رفت دکتر میگفت به خاطر بارداریش ضعیف شده نتونسته دردو تحمل کنه بخدا راست میگم..

موهای پشت گردنمو چنگ زدمو نالیدم: بمیرم من. بمیرم الهی با اون وضعش با اون بنیه ضعیفش چطوری تحمل کنه اخه تقصیر منه خره یکی نیست بگه اخه ندیدی هنوز خودش بچست دیگه بچه دار شدنتون چی بود..

نفهمیدم چطور از مریم خداحافظی کردم هر طور شده باید مرخصی میگرفتم وقتی که میخواستم اعزام بشم اینجا بهم گفته بودن حتما هر سه ماه یک بار بهمون مرخصی میدن.. ولی حالا تقریبا پنج ماه گذشته بودو باید با التماس مرخصی میگرفتم ولی شده قید کارمو بزمن باید میرفتم خودم با چشمای خودم نازمو میدیدمو خیالم راحت میشد.

نازپری:::

درد داشتم هم پام درد میکرد هم کمرم به هوش که اومدم اولین چیزی که گفتم بچم بود ولی خداروشکر انگار خدا باهام بود چون بچه سالم بود.. بچم تقریبا نزدیک چهار ماه و خورده ایی بودو من قشنگ تکوناش و حس میکردم برای همین خیلی بهش وابسته شده بودم. از بیمارستان مرخص شده بودمو تو خونه داشتم استراحت میکردم به خاطر بارداریم نمیتونستم مسکن بخورم و باید درد و تحمل میکردم.. مامان بزرگم یک ماهی بود که رفته بود خونه داییم که سمنان زندگی

میکرد و من به شدت دلم میخواست یکی پیشم میبود که برایش از درد زیادمو حال خرابم بگم..

نبود محمد تو این شرایط به شدت به چشم میومد مادرشوهر بیچارم هر کاری میکرد تا من از این حالت افسرده بیرون بیام فایده ایی نداشت. صبح روز بعد تصادفم تو خواب و بیداری بودم که احساس کردم یکی داری صورتمو ریز میبوسه و نوازشم میکنه.. نفس عمیق کشیدم و لبخندی اومد رو لبم بوی محمدم میومد میدونستم دارم خواب میبینم برای همین دلم نمیخواست چشمامو باز کنم..

احساس کردم دستش اروم پایینتر رفت و رو شکمم نشست اروم شکمم رو که حالا اندازه یه توپ بالا اومده بود رو نوازش کرد شک کردم و کم کم چشمامو باز کردم. تارمیدیدم چند بار پلک زدم و واقعا محمدمو بالای سرم دیدم چشمام خود به خود پرازاشک شدو لرزون لب زدم..

محمد..؟

محمدم با صدای غمگین و گرفته ایی در حالی که با دلتنگی عجیبی صورتم و نگاه میکرد جواب داد: جان دل محمد. من نباشم و اینجوری نبینمت ناز خانوم من.

لبمو گاز گرفتم تا بیشتر از این گریه نکنم محمد اروم کنارم دراز کشیدو با احتیاط بغلم کرد.. سرشو داخل موهام بردو عمیق بو کشید و با صدای خشداری گفت: هنوز دردداری؟

درد داشتم ولی نمیخواستم بیشتر از این ناراحتش کنم دیگه هیچی مهم نبود الان دیگه اروم بودم چون اغوشش و داشتم برای همین صورتمو داخل گردنش فرو کردم

گفتم: الان که پیشمی دیگه خوب خوبم.

بعد بوسه کوتاهی رو گلوش زدم با اینکارم نفس عمیقی کشید و پیشونیم رو عمیق بوسید. نیم ساعتی تو همون حالت موندیمو محمد نوازشم میکرد و تمام صورتم و میبوسید. لحظه به لحظه انگار حالم بهتر میشد محمد دستشو برد زیر تیشترتمو شکمم و اروم نوازش کردو با عشق نگام کرد. صورتش نزدیک صورتم بود با لحن خاصی که دلموزیرو رو میکرد گفت: کوچولوی بابا دیگه اذیتت نمیکنه؟

لبخندی اومد رو لبام همینکه خواستم جوابشو بدم بچه تکونی خورد که چون دست محمد روش بود سریع حسش کرد.. تو کسری از ثانیه محمد چشماش قد گردو شد سریع نیم خیز شدو رو ارنجش تکیه دادو با بهت و خوشحالی گفت: اون تکونش بود الان؟

خنده کوتاهی کردم و گفتم: اره دیگه به باباش گفت که من مامان و اذیت نمیکنم.

محمد انگار که از این لحنم دلش مالش رفته باشه به سمتم حمله کردو محکم لبمو بوسید ولی سریع ازم جدا شد و نفس عمیق کشید انگار میترسید از خود بیخود بشه.

چند نفس عمیق کشید و بعد اروم تیشرتمو داد بالا و رو شکم و بوسید ازین کارش قرق لذت شدمو چشمام و بستم و لبخند زدم..محمد اروم لبشو رو دلم حرکت میداد و هراز چند گاهی بوسه های ریزی هم بهش میزد با اینکارش آرامشی تمام وجودمو گرفت. انگار کوچولوم این آرامشو دوست داشت که دوباره تکونی خورد محمدتک خنده ایی کرد انگار از تکوناش حسابی کیف میکرد..

زمزه ارومش و شنیدم که گفت: فدای وول خوردنات فسقل بابا.

برعکس خیلی از زنای باردار اصلا حسودیم نمیشد و کلی ام لذت میبرد ازین کار. دوباره بوسه ایی رو دلم زد و پاینتر رفت دستی به گچ پام کشید و بوسه ایی روی گچ زد و باچشمای ناراحتی بهم نگاه کرد و گفت: خیلی اذیت شدی؟

لبخندی زدم و برای بهتر شدن حالش گفتم: باور کن الان دیگه خوبم فقط یه کوچولودرد دارم که اونم طبیعیه..

نفس عمیقی کشید و اومد بالا سرمو چشمامو بوسید لبشو از روی پوستم برداشست و تا گوشه لبم اومد و اونجا رو نرم بوسید و همونجا لب زد: این دور بودن ازت داره جونم و میگیره پری اگه بدونی دیروز چه حالی شدم. با هزارتا بدبختی تونستم مرخصی بگیرم.. داشتم جون میدادم از نگرانی نفسی از بازدم داغش گرفتم و اروم گفتم: خدانکنه ببخشید تقصیر بی احتیاطی خودم بود موتور و ندیدم تورم نگران کردم..

محمد با زبونش رو لبم کشیدو لبامو کامل خیس کردو بعد مثل سوپ لبامو هورت کشیدو با ولع شروع کرد به خوردن و مکیدنشون. بعد پنج ماه دوری از هم خوب میتونستم بی قراریشو حس کنم ولی میدونستم داره به سختی جلوی خودشو میگیره. تو حرکاتش یه حرص خاصی بودو کلافگیش کاملاً حس میشد بعد یه بوسه عمیق و طولانی با اکراه ازم فاصله گرفت..چشماش دو دو میزدو صورتش عرق کرده بود اب دهنشو قورت دادو با حالت با مزه ایی نالید: پری نمیدونی چقدر بهت نیاز دارم ولی بااین حالت همیشه اوف خدا نترکم خوبه.

خندم گرفت به این بی قراریشو ریز خندیدم. یک تای ابروشو بالا دادو با حالت بدجنسی گفت: اره. بایدم بخندی. وقتی رفتم یه زن خوشگل دیگه گرفتم بعد دیگه خنده یادت میره.

ازین حرفش چشمام گرد شدو خندم رو لبم ماسید محمد هنوز داشت با شیطنت نگام میکرد. ازین حرفش حرصم گرفت و تو یه حرکت ناجوانمردانه چنان گازی از لپش گرفتم که صدای دادش بلند شد..لپش و ول نکردم و اونم داشت بال بال میزد از لای دندونام گفتم: دوباره بگو چی گفتی.

محمد در حالی که هم میخندیدو هم اخ و اوخ میکرد گفت: اخ پری ول کن. من غلط بکنم چیزی بگم..ای بابا ول کن لامصب کندیش.

لپشو ول کردم و لبخند پیروزمندانه ایی زدم و گفتم: اها حالا شد حالام بی زحمت کمک کن بلند شم میخوام به نی نی کوچولوی خوشگلم صبحانه بدم.

محمد در حالی که گوشو میمالید با تخیسی ادای منو درآورد و گفت: چه اون نیم
وجبی رم تحویل میگیره منم اینجا چغندر دیگه.

دست انداخت زیر زانومو مثل پر کاه بلندم کرد و رفت سمت اشپزخونه ازینکه خاله
جون مارو اینجوری ببینه خجالت میکشیدم برای همین ارووم گفتم: خودم میام
بزارم زمین.

به لپای گلیم لبخندی زدو با شیطنت گفت:نخیر ممکنه کوچولو تون اذیت بشه برآش
پشت چشمی نازک کردم و گفتم:حسود..

منو رو زمین گذاشت و لپمو کشید و گفت:پس چی یادت باشه اول من بعد این
جوجه.

با انگشتش به شکم اشاره کرد و خندید.صبحانه رو با خنده و بوسه های مدام
محمد که هر جا گیرش میومد میزاشت خوردم.دیگه درد پام و اصلا حس نمیکردم
انگار و دلیلش ناز دادنای مدام محمد بود انگار بدن لوس من معتاد توجه هاش شده
بود.مادرشوهرم برای اینکه ما راحت باشیم رفته بود خونه مریم و تنهامون گذاشته
بود واقعا زن با درک و مهربونی بود.روبه روی تلویزیون لم داده بودیم و محمد از
پشت بغلم کرده بود و نرم رو دلمو نوازش میکرد و هر از چندگاهی روی موهامو
میبوسید.یهو تلویزیون تبلیغ لواشک داد که اب از لب و لوچم راه افتاد بچمم انگار
شدید هوس کرد که شروع کرد به وول خوردن.صدای خنده محمد بلند شد و
گفت:ای جانم..باز وول خورد که؟

بدون مقدمه و کاملاً بی ربط یهو گفتم: لواشک میخوام.

چشای محمد چهارتا شدو گفت:ها؟..چی میخوایی؟

انقدر وحشتناک هوس کرده بودم که اگه تا ده دقیقه دیگه لواشک بهم نمیرسید

گریم میگرفت ایندفعه مظلوم گفتم:محمد تر و خدا برو برام لواشک بگیر زود باش..

محمد اخمی کردو گفت: لواشک چیه بهداشتی نیست لازم نکرده یه چیز دیگه

میخرم برات.

تخس شدمو گفتم:نه من هوس لواشک کردم همین الانم میخوام

محمد:::

تا ندیدمش و از سلامتیش خیالم راحت نشد نتونستم نفس راحتی بکشم این دختر

کی تمام زندگیم شد خودمم نفهمیدم.با هزار بدبختی مرخصی گرفتم وقتی که

برگشتم بایدبه گفته یکی از همکارام درخواست انتقالی بدم.

جوری که اون میگفت چون من هم رن باردار دارم و هم یه مادر پیر که کسی

بالاسرشون نیست احتمالاً با درخواستم موافقت کنن..وقتی پری رو با اون پای گچ

گرفته واون شکم بالا اومده دیدم قلبم مچاله شد برای اینهمه مظلومیتش.خانوم

کوچولوی من با این سن کمش خیلی مقاوم بودو این منو برای هزارمین بار شرمنده

میکرد که چرا گذاشتم انقدر زود باردار شه.ولی وقتی زیر دستم برای اولین بار

تکونای بچمو حس کردم چنان ذوقی کردم که دلم میخواست از خوشی زیاد فریاد

بزنم..از فکر بیرون اومدم و دوباره به چهره جمع شده پری لبخند زدم داشت لواشک ترشی که مجبورم کردبراش بخرم و میخوردو مدام از ترشیش لباشو غنچه میکرد..

دلمو اب کرده بود نتونستم بیخیالش بشمو محکم لبشو کشیدم تو دهنمو مکیدم از این حرکت یهویم جا خوردو جیغ کوتاهی تو دهنم رها کرد..واقعا کنترل خودم سخت بودومیترسیدم با وجود بچه و اون پای گچ گرفتش براش بد باشه وگرنه همین الان لختش میکردم و ترتیبشو میدادم..اروم و با احتیاط خوابوندمش رو زمینو روش خیمه زدم اماوزنمو ننداختم روش دستمو نوازش وار رو شکمش تگون دادمو کم کم اومدم بالاتر تا به سینهش رسیدم..تو دستم فشردمش که شکه شدم لبشو ول کردم که نفس عمیقی کشیدو با چشمای خمارش نگام کرد.

همونطور بهت زده خندیدم و گفتم:جوونم.این کوچولو کی انقدر بزرگ و نرم شدن؟

ناز لبشو گاز گرفت و با خجالت خندیدو گفت:اقا مثل اینکه تقریبا پنج ماهه باردارماخب اونام تغیر میکنن دیگه..

بی طاقت تیشرتشو دادم بالا و از تو لباس زیرش درش اوردم با دیدنشون رسما چشمام برق زد خم شدمو نوک یکیشو کردم ددخل دهنمو محکم مکیدمش و اون یکی رم محکم فشار میدادم..با این کارم اه پری دراومد .داشتم دیوونه میشدم دلم میخواست

کارو یکسره کنم اما نگران حال ناز بودم حال اونو بچه مهمتر از خواسته من بود.. برای عوض شدن حالم سرمو بلند کردم و به صورت سرخ و چشمای خمار خوشگلش نگاه کردم و گفتم: اگه میدونستم اینا انقدر خواستنی میشن زودتر حاملت میکردم.

با این حرفم پری خندید و اعتراض امیز اسمو صدا کرد سرمو بردم کنار گوششو خمار گفتم: جانم. حیف پری. حیف که وضعیت اینجوریه و گرنه الان به جای صدای خندیدن صدای اه و ناله هات بلند بود..

تا غروب همش سعی کردم تو بغلم بگیرمش و بیوسمش تا براش جبران بشه تمام نبودنام شنیده بودم خانومای باردار به توجه بیشتری نیاز دارن پری کوچولوی ناز نازیه من که دیگه جای خود داشت..

چند ماه بعد:::

استرس داشتم اونم خیلی زیاد اینبار عملیاتمون خیلی خطرناک بود باید بایه باندقاچاق اعضای بدن درگیر میشدیم. یکی از بی رحم ترین قاچاقچیا هستن و برای رسیدن به هدفشون هر کاری میکنن. هوا به شدت سرد بود و همه جارو برف پوشونده بود تعدادمون ده نفر بود و تعداد اونا بیشتر از پونزده نفر. پشت تپه ها و تخته سنگ هاسنگر گرفته بودیم و منتظر دستور حمله فرمانده بودیم.

نمیدونم چرا اینبار انقدر دلم اشوب بود همه سعی میکردیم حتی صدای نفس کشیدنمون هم درنیاد چون اگه لو میرفتیم کار هممون ساخته بود.. تو اون تاریکی

به زور چیزی معلوم بود برای اینکه کمی از این اشوب درونم رو کم کنم ترجیح دادم فکرمو مشغول کنم. ناخودآگاه ذهنم پر زد سمت ناز چند ماهی بود که ندیده بودمش و دلم برایش پر میزد نزدیکای زایمانش شده و به گفته خودش حسابی گردو قلمبه شده. دلم شدید تنگش بود با اینکه بعد کلی دوندگی با درخواست انتقالیم موافقت شده بود ولی بازم برای فرستادنم به همون پاسگاه قبلی خودم دست دست میکردن. اما بهم گفته بودن بعد این عملیات منتقلم میکنن و این به شدت خوشحالم کرده بود. با حرکت دست فرمانده فهمیدیم که حمله شروع شده نفس عمیقی کشیدمو یا علی زیر لب گفتم: اولین شلیک رو طبق نقشه محمودی که نزدیکتر بود کردو این شروعی شد برای باران گلوله ها..

خدای من انگار تو یه جنگ واقعی بودیم از هر طرف گلوله میبارید تمام سعیمون تیرنخوردنو تیر زدن بود. به کمک دوربینای دید در شبمون میتونستیم بینیمشون و این کارو برای ما راحتتر میکرد. با اینکه کلی تلفات داده بودند ولی بازم انگار مرگ و به دستگیر شده ترجیح میدادن. متوجه حرکت یکی از اون عوضیا به سمت فرهاد شدم

..هیچکس هواسش به اون نبود و اونم داشت از پشت نزدیکش میشد حواسم به کل پرت شد و از حالت کمین دراومدم و رو زانوم ایستادم. با تفنگم نشونه رفتم و قبل اینکه طرف بخواد کاری کنه زدمش اون عوضی با فریاد بلندی نقش زمین شد.

فرهاد سریع برگشت سمتم و من و دیدو لبخند تشکر امیزی زداما به ثانیه نکشید که چشمام سیاهی رفت.چنان دردی رد تو کتفم احساس کردم که نفسم برای لحظه ایی رفت فقط صدای فریاد فرهادو شنیدم که اسمو صدا میزد.باصورت خوردم زمین و نگاهم به برف زیرم افتاد که داشت با حالت زیبایی قرمز میشد.

صدایی نمیشنیدم انگار چشمام داشت بسته میشد که چهره خندون نازپری اومد جلوی چشمم.یک پیراهن سرخابی خیلی خوشگل پوشیده بودو دستش رو شکم برامدش بود..بهم لبخندی زدو اروم لب زد: محمدم.نخواییا.من و دخترمون منتظر تیم با این حرفش نفسم که تا اون موقع میرفت که قطع بشه با فشار برگشت با هر بار دم وبازدم درد وحشتناکی تو کل تنم میپیچید.بالاخره صدا ها برگشتن انگار..فرهاد خودشو بهم رسوندو با بی سیم خبر مجروح شدنم رو داد کاملا معلوم بود که هول شده..خون از کتفم مثل فواره بیرون میزدو من هر لحظه از دردو ضعف احساس میکردم دادم میمیرم..فرهاد دستشو محکم رو زخمم فشار داد و با اینکارش اسم خدا رو چنان فریادکشیدم که احساس کردم کوهای اطراف لرزیدن..دلم میخواست دستشو از رو کتفم پس بزنم تا شاید یکم دردم کمتر بشه ولی نای حتی ذره ایی تکون خوردنم نداشتم..صدای تیراندازی قطع شده بودو مثل اینکه موفق شده بودیم همشون رو به هلاکت برسونیم..

فشار دست فرهاد بیشتر شد که دیگه نتونستم از بین فک قفل شدم نالیدم: ورداردستتو فرهاد دارم میمیرم..

تو اون تاریکی بازم تکون خوردن شونه های فرهاد و میتونستم تشخیص بدم با صدای لرزونی گفت: خفه شو محمد اگه فشارش ندم از خونریزی زیاد میمیری..

هر لحظه احساس میکردم بیشتر به مرگ نزدیک میشم تمام تنم از سرما یخ زده بودونفسام سنگین شده بود..تمام فکرم تو اون لحظه این بود که اگه بمیرم بعد من چی به سر پری و بچه بی کسم میاد با این فکر قطره اشکی از گوشه چشمم چکید به سختی رو به فرهاد لب زدم: زن و بچم بعد من چی میشن..

با این حرفم فرهاد شروع کرد به هق زدن و با خشم بی سابقه ایی گفت: غلط میکنی جایی بری.اونم الان که به خاطر من اینجوری شدی.بهت بگم کله خر اگه بمیری خودم دوباره میکشمت..

با این حرفش خنده بی جونی کردم فرهاد در همه حال لوده و دلچک بود..تنم سر شده بودو دیگه دردی حس نمیکردم و میل شدیدی به خواب داشتم..چشمام سیاهی رفت و قبل بی هوشی فریاد فرهادو شنیدم که از بقیه کمک میخواست و بعد تاریکی مطلق....

نازپری:::

از صبح دلم اشوب بود هر کاری میکردم نمیتونستم این بی قراریمو کم کنم.همش میگفتم به خاطر اینه که دیشب خواب بدی دیدم وقتی بیدار شدم صدقه انداختم ولی بازم دلم اروم نمیگرفت.خاله جونم چهرش یه جوری بود ولی برای اینکه حال

من بدتر نشه به روی خودش نمی آورد. دلم بدجور هوای حرف زدن با محمد و کرده بود خیلی بد عادت شده بودم یه روز در میون باهام تماس میگرفت و کلی قربون صدقه من و دخترمون میرفت. واقعا عاشقش بودم با اینکه ازم دور بود طوری بهم توجه نشون میداد که تا حدودی کمبودش حس نکنم.

هر بار که تلفنی حرف میزدیم بعدش میگفت گوشی رو بزار رو شکمت میخوام با دخترم حرف بزنم. دیروز که با هم حرف زدیم بهم گفت که به زودی برای همیشه برمیگرده همینجا دل تو دلم نبود همش میگفتم این دلشوره و این بی قراری به خاطر خوشحالی زیادمه ولی یه چیزی درونم میگفت داری خودتو گول میزنی.. دیروز محمد بهم گفت که یه عملیات کوچولو دارن و بعدش منتقل میشه همینجا.. تو دلم به خودم تشر زدمو گفتم: بس کن.. دیگه چی میخوایی محمدم داره میاد چرا انقدر بهونه میاری دختر.

در حال دعوا با خودم بودم که گوشیم زنگ خورد لبخندی اومد رو لبام حتما محمده. همینطور که به سمت تلفن میرفتم دستی به شکم خیلی بزرگم کشیدم و با خوشحالی گفتم: دخترم بابایی داره زنگ میزنه ها.

بدون اینکه به شماره دقت کنم خوشحال جواب دادم.

سلام محمدم..

صدایی از اونور نیومد لبخندی زدمو گفتم: اقا پلیسه چرا جواب نمیدی لابد باز میخوایی بگی دارم به صدای قشنگ تو گوش میدم اره؟

صدای رفت و امدو حرف زدن چند نفر با هم هر چند خیلی ضعیف ولی شنیده میشد

لبخندم محو شدو اروم گفتم: الو؟.محمد صدامو میشنوی؟

صدای نفس لرزونی اومدو بعد صدای یه مرد غریبه که انگار به زور داشت حرف میزد روشنیدم: سلام خانوم.من همکار همسرتون هستم..راستش.راستش همون لحظه که صداشو شنیدم دلم چنگ خورد بچم به شدت داشت نا اروم میشدواین و از تکونای یهوئی و دردناکش میتونستم بفهمم.دستمو رو یقم گذاشتمو چنگش زدم با صدای لرزونی گفتم: محمدم کجاست?..

اون مرد انگار حالش از من بدتر بود ولی معلوم بود داره خودشو کنترل میکنه با صدای ارومی گفت: ارووم باشین خانوم چیزی نشده فقط تو درگیری دیشب محمد یکم زخمی شده که اوردیمش بیمارستان ولی الان حالش خوبه.

مات و مبهوت و گوشه به دست خشکم زده بود نفسم یکی در میون بالا میومد تن لرزونم و به دیوار تکیه دادمو اب نداشته دهنمو قورت دادم..با صدای الو گفتنای پشت خط به خودم اومدم و قطره اشکی از چشمم پایین ریخت فقط تونستم به زور ادرس بیمارستان و بگیرم و بدون خداخافظی گوشه رو قطع کردم..بدنم سر شده بود انگار نه سرمایی متوجه میشدم نه به تکونای وحشتناک بچه دقت میکردم..پلیور یقه اسکی نازک و خونگی تنم بود با یه شلوار پشمی در حالی که اشک چشمام خشک نمیشد شال بافتمو سرم کردم و چادرمو برداشتمو با اون شکم دویدم سمت خونه مریم..تنهاکسی که الان میتونست منو ببره به اون بیمارستان احمد شوهر مریم

بود مادر شوهرم دنبالم میدوییدو مدام ازم میپرسید چیشده.فقط تونستم از میون
هق هقم دو کلمه روبگم.محمد.بیمارستان با این حرفم خاله جون کوید تو سرشو
بلند گفت: یا فاطمه زهرا بچم..

دیکه بعدش یادم نیست که چطور و با چه بدبختی تو اون برف خودمو رسوندم
خونه مریم وقتی اونام قضیه رو فهمیدن حسابی بی تاب شدن..احمد و مریم هر
کاری کردن که من با اون وضعم بمونم خونه قبول نکردم اگه محمدو صحیح و سالم
نمیدیدم قطعا جون میدادم.تو ماشین انقدر گریه کرده بودم که چشمم از پف زیاد
باز نمیشد دخترم مدام لگد میزد انگار اونم مثل مادرش بیقرار باش بود.خاله جون
زیر لب دعا میخوندو صلوات میفرستاد بعد گذشت تقریبا سه ساعت و نیم به اون
بیمارستانی که زندگیم توش بود رسیدیم..

چنان خودمو از ماشین پرت کردم بیرون که انگار بعد سالها از قفس ازادم کردن به
کل یادم رفته بود که ماه اخر بارداریمه..خاله جون با صدای بغض داری گفت: اروم
باش دخترم زبونم لال طوریت بشه جواب محمد و چی بدم ندیدی موقع رفتن چطور
تو بچت و بهم میسپورد..

دوباره گریم گرفت و همینطور که تند تند میرفتم داخل بیمارستان گفتم: خاله جون
فقط محمدم مهمه اون خوب باشه منم خوبم ..

احمد با اشفتگی رفت و از پذیرش پرس و جو کرد توان اینکه نزدیک بشمو
حرفاشون رو بشنوم رو نداشتم.

قیافه احمد بعد شنیدن حرفای مسوول پذیرش تو هم رفت دلم مثل سیرو سرکه
میجوشید ارووم اومد سمتون و بهمون اشاره کرد رو صندلی بشینیم..منو خاله جون
به دهنش زل زده بودیم و هیچ کدوم جرئت پرسیدن چیزی رونا داشتیم.بالاخره
زبون باز کردو با صدای بم و خشداری گفت:دیشب عملیات بوده ومحمدم مثل
اینکه تو این درگیری ..تیر میخوره

تموم شد نفسم رفت چشمام تار شد قبل اینکه بیفتم احمد به سمتم خیز برداشت
وهمزمان هم منو هم خاله جون و به سختی گرفت..با صدای بلندی از پرستارا کمک
خواست با چشمای تارو اشکیم دیدم که چند پرستار سمتون دوییدن و بعدم دیگه
چیزی نفهمیدم..با تکونای دخترم از خواب پریدم بدون اینکه چشمام و باز کنم
لبخندی زدم و دست رو دلم گذاشتم و نوازشش کردم..اخمام رفت تو هم یاد خوابم
افتادم نفس راحتی کشیدم و تو دلم خداروشکر کردم که فقط خواب بود.چشمام و
که باز کردم دنیا رو سرم خراب شد رو تخت بیمارستان بودم یعنی اینکه تمام
اتفاقاتی که فکر میکردم خوابه واقعیت داره..

چشمام پر اشک شدو بدون در نظر گرفتن ضعفم بلند شدم که یه لحظه چشمم
سیاهی رفت.چادرمو از کنار تخت برداشتمو دستمو به دیوار گرفتم و به سختی سرم
کردم.با هزار بدبختی خودمو رسوندم به ایستگاه پرستاری نمیدونم خاله جون و
احمد کجارفتن.با صدای بغضداری که به زور در میومد گفتم: خانوم شوهرم.دیشب
تیر خورده .تروخدا..میخوام ببینمش

همینا روهم به زور گفتم و بغضم شکست و شروع کردم به گریه کردن مثل اینکه به شدت ترحم برانگیز شده بودم که پرستار خودشو بهم رسوندو زیر بغلم و گرفت. داشت دلداریم میدادو من و میبرد تو همون اتاقی که توش بودم دستمو رو دستش گذاشتم والتماسش کردم: تو جون عزیزت من و ببر پیش محمدم التماس میکنم.

دلش برام سوخت انگار چون لبخند کمرنگی زدو گفت: باشه مامان خانوم بیا ببرمت

پیش این اقا محمدتون. من که هرچی میگم حالش خوبه باور نمیکنی

با این حرفش جون گرفتم از چند تا راهرو رد شدیم تا به یه اتاق رسیدیم در اتاق نیمه باز بود منتظر پرستاره نمودم و خودمو انداختم تو اتاق. چشمم که بهش افتاد خشکم زد مرد من با رنگ و روی به شدت پریده با نیم تنه ی لخت و باند پیچی شده روی تخت زیر یه عالمه دمو دستگاه خوابیده بود. چادرم روی شونه هام افتاده بود با پاهای لرزون و چشمای پراز اشکم رفتم بالا سرشو دست لرزوم و روی صورت رنگ پریدش کشیدم و با صدای خشداری صداش زدم: محمدم.. اقای من.. چه بلایی سر خودت آوردی؟. محمدبیدار شو تو خدا بین نازت اومده ها..

خم شدم و پیشونیش و بوسیدم همونجا لب زدم: محمد چشمات و باز کن دارم جون میدم برات دلت میاد اذیتم کنی؟.

پلکاش پرید و بی حال چشماشو باز کرد چند باری پلک زدو نگاهش بهم افتاد لبخندی جونی زدو اروم گفت: سلام خانومی..

با شنیدن صداش بلند زدم زیر گریه صورتش و میوسیدمو بین گریه میخندیدم و بین خنده گریه میکردم..نمیدونستم خوشحال باشم یا ناراحت محمد دستشو بلند کردو روگونم گذاشت و با صدای بمی گفت: گریه نکن خانومم ببین حالم خوبه.

با همون هق هقم گفتم: کجای حالت دقیقا خوبه ببین چی به روزت آوردن الهی خیر نبینن.

تو همون لحظه دخترم تکون شدیدی خورد که دردم اومدو اخ ارومی گفتم و دستمو رودلم گذاشتم.محمد انگار حال خودشو فراموش کرد هول شدو دستشو رو دلم گذاشت و ترسیده گفت: جان.جانم.چیشد خانومم؟ حالت بده؟ ..درد داری؟ .دکتر خبر کنم؟

تک خنده ایی به این هول شدنش کردم و دستمو گذاشتم رو دستش که رو شکم برامدم بود با صدای اروومی گفتم: خوبم عزیزم.خوبم این دختر سرتقت خیلی تکون میخوره بعضی وقتا دردم میاد.

محمد نفسش و شدید بیرون داد که انگار دردش اومد چون چهرش تو هم رفت ولی برای اینکه ناراحت نشم به روی خودش نیآورد..با لحن غمگینی گفتم: بمیرم الهی خیلی دردت اومد؟.حتما خیلی اذیت شدی

دوباره چونم لرزید که محمد اخمی کردو سریع گفت: پری بخدا دوباره گریه کنی من میدونم و تو باور کن الان حالم خوبه خوشگلم چرا اخه انقدر من و با اشکات عذاب میدی.

یکم اروم گرفتم کمر درد امونم و برده بود گوشه اتاق یه صندلی بود اون و اوردم و گذاشتم کنار تختش و روش نشستم..محمد چشم ازم بر نمیداشت و یه لبخند محوم گوشه لبش بود ابرو هام رو بالا دادم و پرسیدم: به چی داری نگاه میکنی و لبخند میزنی..

لبخندش پررنگتر شد و با پشت دستش گونم و نوازش کرد و گفت: دارم به یه مامان کوچولو نگاه میکنم چقدر شیرین شدی نازپری من..با اون شکم قلمبت دلم میخواد درسته قورتت بدم..

خندم گرفت ولی جلو شو گرفتم و اخم الکی کردم و با اعتراض گفتم: به من نگو قلمبه بدم میاد..

محمد اروم و با درد خندید یکم که گذشت مادر شوهرم و احمد هم اومدن تو اتاق مثل اینکه اونا قبلا اومده بودن و خیالشون از بابت محمد راحت شده بود..تمام مدتی که تو بیمارستان بودیم محمد بدون در نظر گرفتن حضور مادرش و احمد مدام دست سالمشور و شکم میکشید یا دستامو میگرفت و میبوسید..موقع رفتن شده بود و هر کاری کردم نداشتن شب پیشش بمونم لحظه آخر محمد پیشونیم و بوسید و به من که مجبور بودم برم و لب و لوچم اویزون بود گفت: برو خوشگلم.از صبح سرپایی برات خوب نیست مجبوری قبول کردم خاله جون پیش محمد موند و من و احمد هم برگشتیم توی راه همش خدا رو شکر میکردم و به این فکر میکردم که وقتی حال محمد خوب شد حتما قربونی بدیم

چشمم و با درد باز کردم احساس میکردم بازوم داره کنده میشه نگاهی به بازوم انداختم و لبخندی اومد رو لبام..سر ناز رو بازوم بودو به خواب عمیقی رفته بود دردبازوم یادم رفت و اروم و با احتیاط کشیدمش تو بغلم پیشونیشو با عشق بوسیدم.بازوم خواب رفته بودو گز گز میکرد ولی اصلا حاضر نبودم از خودم دورش کنم.

نزدیک بیست روزی بود که از بیمارستان مرخص شده بودمو بهم مرخصی تشویقی داده بودن و از اون ورم منتقلم کرده بودن پاسگاه قلبی ..ناز حسابی سنگین شده بودو تقریبا نزدیکای زایمانش بود و به خاطر همین استرس زیادی داشت دکتر تاریخ زایمانش روتایین کرده بود..هنوز نزدیک ده روز به اون تاریخ مونده بود اروم بازوشو نوازش میکردم و به این فکر میکردم که چند روز مونده به زایمانش ببرمش شهر تا یه وقت مشکلی پیش نیاد براش.

اخه اینجا حسابی برف باریده بودو راهها خیلی خراب بودن با نوازشم اروم تکونی خوردوچشمای نازش و خمار از خواب باز کرد..لبخندی به روم زدو با صدای اروومی گفت:صبح بخیر..

دستم پایین تر بردمو دختر کوچولوم رو نوازش کردم اروم گفتم: صبح خانوم

کوچولوهای منم بخیر..

طبق معمول همیشه که دختر شیطونم صبح به صبح وول میخورد تکونی زیر دستم خورد با این کارش دوباره و دوباره کیف کردم و خندیدم.. ماه آخر پاییز بودیم و هوا حسابی سرد بود و چون منطقه کوهستانی بود ما تقریباً از وسطای پاییز همیشه برف داشتیم. شب بود و برف نرم نرم میبارید پری از صبح کمی بی قرار بود و هرچیم ازش میپرسیدم چیزی بروز نمیداد.. علی رفیق و همکارم همراه خانومش مهمونمون بودن تو اون هوای سرد ما کنار هم و توی جمع دوستانه و خانوادگی بودیم و من این آرامش و صمیمیت رو با دنیا عوض نمیکنم. پری از کنارم خواست بلند شه که دستشو گرفتم و کمکش کردم اروم و مثل پنگوئن ها راه میرفت که هر سری بهش میگفتم جیغش در میومد. داشتم با علی حرف میزدم که صدای محمد گفتن پر از درد پری از تو اشپزخونه بلند شد.

محمد.. اییییی.

هول شدم و سریع دویدم تو اشپزخونه ناز خم شده بود و دستش زیر دلش بود با دیدن مایع لزج و خون مانندی که کف اشپزخونه ریخته بود دو دستی کوبیدم رو سرمو به سمتش دویدم.

یا حضرت عباس.. چیشده خانومم یا خدا. من الان چیکار کنم؟

در حد مرگ ترسیده بودم حتی وقتایی که عملیات داشتیم هم انقدر نترسیده بودم. زن علی اومد نزدیک و پری رو از بغلم کشید بیرون و سریع گفت: اقا محمد زود باشین برین مادرتون و بیارین بچه داره دنیا میاد.

اب دهنمو قورت دادمو با بهت گفتم: چی؟..ولی..ولی هنوز ده روز مونده..بیریمش
بیمارستان؟

هنوز جوابمو نداده بود که صدای جیغ ناز بلند شد .

محمد..دارم میمیرم

دوباره بغلش کردم و همونطور که میبردمش تو اتاق تند تند قربون صدقش میرفتم..

جان.جانم.محمد بمیره ..خدایا چه خاکی تو سرم بریزم..

خانوم علی تند تند تشکی پهن کرد و منم پری رو روش گذاشتم از درد به خودش
میپیچید و من با هر نالش داشتم جون میدادم انگار ..نمیدونم چطور خودمو رسوندم
به خونه مریم و مادرم و ازونجا برداشتم و اوردمش خونه..مادرم گفت به هیچ عنوان
نباید این موقع شب و تو این هوا پری رو جایی ببریم و این به این معنی بود که تو
خونه باید بچه رو دنیا میاورد..

مادرم تند تند داشت وسایلی رو آماده میکرد و منم با حالی پریشون کنار نازم نشسته
بودمو صورت عرق کردش رو نوازش میکردم..هرچند دقیقه یک بار دردش
میگرفت و به خودش میپیچید اگه روم میشد میزدم زیر گریه..

انگار دردش بیشتر شد که دوباره جیغ کشید که باعث شد از جام پیرم و هول زده
رو صورتش خم شدم و تند تند پیشونیشو بوسیدم و گفتم: جانم.فدات بشم تحمل
کن خانومم زود تموم میشه.

مادرم سریع او مد سمتمو بهم گفت: بلندشو برو بیرون پسرم دختر زری خانوم
مامایی خونده خبرش کردم الان میاد تو دست و بالش نباشی بهتره.

دوباره پیشونی پری رو بوسیدم و با اکراه از کنارش بلند شدمو رفتم
بیرون.. دستمو محکم رو گوشام فشار دادم تا صدای جیغای عزیزترین کسم رو
نشنوم پریشون داخل حیاط و رو برفا قدم میزدمو خودم و لعنت میکردم ..

دستی رو رو شونم حس کردم اروم برگشتم سمتش علی بود اونم نگران بود ولی
سعی میکرد حواسمو پرت کنه ولی مگه جیغای گاه و بیگاه ناز میزاشت.. با حالت
زاری بهش

گفتم: علی خاک تو سرم اون سنش کم بود منه نره خر که حالیم بود چرا گذاشتم
حامله بشه.

علی به این حرفم خندید و با خنده گفت: اون موقع که داشتی حال و حول میکردی
این چیزا یادت نبود چرا. حالام خودتو جم کن مرد ایشالا یکم دیگه بچه دنیا
میادقیافت شبیح پسر بچه هایی شده که میخوان گریه کنن.

خودش به این حرفش هر هر خندید اعصابم ضعیف بودو علیم حرصم و درآورد با
مشت محکم کوییدم تو شکمش که صدای اخشبند شد با حرص گفتم: نوبت توام
میشه مردیکه میخوام ببینم اون موقع هم برام اینجوری بلبلی میخونی یا نه؟.

علی خواست جوابمو بده که دوباره جیغ ناز بلند شد دیگه نتونستم تحمل کنم و دویدم سمت خونه ناگهان صداش قطع شد و بعد صدای گریه بچه بلند شد. پشت در اتاق بودم که با شنیدن صدای بچه و صلوات فرستادن مادرم زانوهام شل شد و همونجا زانو زدم..

مادرم با خوشحالی بیرون اومد و تا من و دید با صدای لرزونی گفت: مبارکه پسر من هم بچه هم دخترم هر دو سالمند..

نفسم و که تا اون موقع حبس کرده بودم به شدت بیرون دادم و ناخودآگاه خم شدم و پیشونیم و روی زمین گذاشتم و سجده شکر کردم. خواستم برم تو اتاق که مادرم نداشت و گفت که صبر کنم تا وضعیت پری و بچه رو سرو سامون بدن.. یک ساعتی گذشت و بالاخره دختر زری خانوم اومد بیرون و با لبخند خسته ایی بهم تبریک گفت: دو تراول صد تومنی بهش دادم و ازش تشکر کردم علی گفت که دیر وقته و در حالی که داشتن میرفتن دختر زری خانوم رو هم با خودشون بردن..

بدرقه شون کردم و همینکه در حیاط رو بستم به سمت خونه پرواز کردم. نازم و آورده بودن تو حال و کنار بخاری جاشو پهن کرده بودن مثل فرشته ها خوابیده بود و یه فرشته کوچولوی دیگه هم بغلش اروم خوابیده بود. مادرم مشغول جمع و جور کردن ریخت و پاشای داخل اتاق بود خیلی اروم رفتم سمت دوتا فرشته هام و کنارشون نشستم.

دختر کوچولوم صورتش به قرمزی میزدو با اون روسری کوچیکی که سرش بسته بودن شبیح خاله سوسکه شده بود.. تک خنده ایی به چهره بامزه و ریزه میزش کردمونگاهمو به عشق زندگیم دادم.

خانوم کوچولوم با رنگ و رویی پریده خیلی مظلوم خوابیده بود فردا هر طور شده باید میبردمش دکتر. به ارنجم تکیه دادم و رو صورتش خم شدم پیشونیشو ارووم بوسیدم تایه وقت بیدارش نکنم. ولی پلکاش اروم تگون خوردو بی حال چشماش و باز کرد وقتی من و دید بی جون اسممو صدا زد: جان دلم. خسته نباشی خانومم

لبخند محوی زدو لبای خشکیدشو تر کردو گفت: بچم کجاست؟ حالش خوبه؟

لبخندی به این نگرانش زدم گونشو بوسیدم و با چشمام به بغلش اشاره کردم و گفتم: دنبال این خانوم سوسکه میگردی؟

پری سرشو چرخوندو با دیدن دخترمون لبخند عمیقی زد و با صدای ضعیفی گفت:

راست میگی شبیح خاله سوسکست.

مادرم از اتاق بیروئ اومدو با. یدن ما لبخندی زدو با خوشحالی گفت: برم. برم. برم برا بچه هام اسفند دود کنم الهی همیشه خوش باشین

نق نق بچه که بلند شد پری برگشت سمتش و با عشق گفت: جانم. عزیزم گرسنشه محمد کمکم کن بشینم بچه شیر میخواد.

باورم نمیشد این زن کامل و عاقلی که اینطور با وجود درد داشتن هوای بچه تازه دنیا اومدش رو داشت پری کوچولوی منهلبخند و آرامش لحظه ایی از صورتش پاک نمیشد و هر ثانیه تو دلم خدا رو شکر میکردم. دست انداختم دور کمر کوچولوشو کمکش کردم بشینه و به پشتی پشت سرش تکیه بده. جرئت نمیکردم بچه رو بغل کنم چون خیلی کوچیک و ظریف بود احساس میکردم بهش دست بزنم طوریش میشه. مادرم و صدا زدم و اونم اومدو کمک کرد تا ناز به دخترمون شیر بده نازپری تیشترش رو داد بالا و بازچشمم افتاد به اون سینه های سفیدو گردش. اینبار در حال ترکیدن بودن انگار. معلوم بود پر شیرن نوک سینشه به دهن بچه نزدیک کردو اونم با ولع شروع کرد به خوردن. بادیدن این صحنه دلم ضعف رفت هم برای دخترم هم برای همسرم. همسر کوچیک و نازم.. مادرم رفت تو اشپزخونه تا برای ناز چیزایی رو بیاره که بخوره و جون بگیره دیگه نتونستم تحمل کنم..

خم شدم سمت سینه پری و خیلی اروم و با احتیاط گونه نرم و لطیف دخترم و بوسیدم صدای قورت دادن شیرش بلند شده بودو تند تند میک میزد.. همونجا کنار صورتش لب زدم: میدونستی تو مامانت دنیای منین. به دنیای من خوش اومدی مهرناز کوچولوی بابا..

زیر چشمی نگاهی به در اشپزخونه انداختم و وقتی دیدم مادرم سخت مشغوله بوسه عمیق و خیزی رو سینه پری زدم که لرزیدو اروم گفت: محمد نکن. خاله میبینه

سرمو بلند کردم و روبه روی صورتش نگه داشتم گونه رنگ پریدشو نوازش کردم و گفتم: خوبی خانومم..دیگه درد نداری؟

پری لبخندی زد و گفت: خوبم.اون موقع یه لحظه فکر کردم دارم میمیرم ولی وقتی که مهرناز دنیا اومد و صداشو شنیدم انگار اب روتیش بود.

پیشونیشو بوسیدم ولی اخمام با یادآوری چند ساعت پیش رفته بود تو هم انگار ذره ذره دردی که ناز کشیده بود رو منم کشیده بودم.سرمو تکون دادمو جدی گفتم: پری پدرم دراومد ..هر وقت جیغ میکشیدی میخواستم خودمو بکشم انقدر خودمو فحش دادم که نگو .

ناز به قیافه تو هم رفتم خندید که دوباره دلم مالش رفت براش سریع و بی طاقت خم شدمو مک سریع و محکمی ازون لبای شیرینش گرفتم.هین ارومی کشیدو با چشمای درشت شده به اشپزخونه اشاره کرد ولی من حسابی خمار خواستنش بودم خیلی وقت بود با هم نبودیم.خیلی وقت بود مه نتونسته بودم اون تن ظریفش رو حس کنم و حالم به شدت خراب بود حالام که این پدر سوخته هلو چشم من داشت انقدر با اشتها ازون سینه ها شیر میخورد..

داغ کرده بودم ولی میدونستم هنوز خیلی مونده تا به مراد دلم برسم با کلافگی نفسموفوت کردم که ناز دوباره خندید.برای اینکه حال و هوام عوض شه با شوخی و لحنی خاص گفتم: باشه بخند ناز خانوم ولی نوبت خنده های منم میشه

به مهرناز اشاره کردم اروم لب زدم.

وقتی مثل این فسقل شیره جونتو مکیدم و صدای ناله هات و دراوردم اون موقع میفهمی خندیدن به یه شوهر تحریم کشیده یعنی چی.

نازپری:::

نزدیک بیست روزی از زایمانم گذشته بود تمام این مدت یا مادر بزرگم پیشم بود یا مادر شوهرم. حتی شبا موقع خواب به خاطر اینکه کمکم کنن تا نصف شب بتونم از پس کارای بچه بر پیام پیشم میخوابیدن و محمد مجبور بود تو یه اتاق دیگه بخوابه.

گاهی خندم میگیره به اینهمه بی قراریش ولی دلم بر اش میسوزه بالاخره مرده نیازهایی داره البته تو دلم اعتراف میکنم دل خودمم به شدت برای با هم بودنمون تنگ شده. امروز مادر بزرگم گفت که حال دیگه خوب شده و دیگه خودم میتونم بچمو ترو خشک کنم برای همین رفت خونش.

مادر شوهرمم از دوروز پیش کنار مریم بود چون بالاخره خدا کمک کرد مشکل احمد حل شد و مریم باردار بود اما باید حسابی استراحت میکرد. همه مون به شدت از این خبر خوشحال بودیم. ساعت نزدیکای ظهرو نشون میداد و به لطف مامان بزرگم نهار داشتم مهرنازم خواب بود کلا بچم اروم بود و اصلا اذیت نمیکرد.

تو خونه تنها بودم و به خاطر اینکه بعد زایمانم حسابی استراحت کرده بودم و توسط محمد و مادر شوهرم و مامان بزرگ درست و حسابی تقویت شده بودم الان کاملاً سر حال بودم. محمد رفته بود پاسگاه به خاطر دنیا اومدن دخترمون بهش مرخصی نیمه وقت داده بودن برای همین مثل قدیم شیفتی نبود و صبح که میرفت شب

برمیگشت. امروز عجیب دلم شیطونی برای همسر بی طاقتم رو میخواست با فکر این موضوع لبخندی اومد رولبم سریع رفتم یه دوش گرفتم. تمام بدنم رو شیو کردم و بعد مدت ها ب خودم رسیدم از حموم که بیرون اومدم به خاطر اینکه سرما نخورم بلیزوشلوار پشمی پوشیدم ولی لباسی که میخواستم شب بپوشم و باهاش محمدو دیوونه کنم و بیرون اوردم و لبم و از لختی بیش از حد لباس گزیدم.

اینو تو بارداریم وقتی با مریم رفته بودیم خرید وسایل بچه دیده بودمو به شدت ازش خوشم اومد با فکر اینکه مریم چقدر سربه سرم گذاشت و اذیتم کرد خندیدم..

همش میگفت: بیچاره داداشم. میخوایی اینو بپوشی تا ازینی که هست دیوونه ترش کنی.. پری دختر بهش رحم کن.

انگار دفعه اولمونه با این تفاوت که نمیترسیدم برعکس ذوق داشتم ضربه اروومی زدم تو سرم و گفتم: از کی تا حالا من انقدر بی حیا شدم.

بعد شونه ایی برای خودم بالا انداختم و با پرویی گفتم: اصلا شوهرمه دلم میخواد حرفیه.

به این خل بازیام خندیدمو رفتم تا به کارام برسم حسابی برای شب برنامه داشتم ونمیخواستم لحظه ایش رو از دست بدم. ساعت تقریبا 9 شب بود و محمد گفته بود تا نیم ساعت دیگه خونست بهش نگفته بودم تو خونه تنهام میخواستم غافلگیرش کنم.

برای چندمین بار رفتهم جلوی آینه و به خودم نگاه کردم لباسم یه پیراهن کوتاه بود که یقش به شدت باز بود و سینه هام به لطف شیرینی که داخلشون بود به طور وحشتناکی خودنمایی میکردن. بندای پیراهنم پشت گردنم گره میخورد و از پشت تا نزدیکای باسنم لخت بود و گودی کمرمو خیلی خوب نشون میداد. روی کمر باریک میشد و دامن کوتاهش که به زور روی باسنم رو میپوشوند به شکل زیبایی چین میخورد.

رنگش قرمز اتشین بود و جنسش از ساتن براق بود ارایش صورتم زیاد غلیظ نبود ولی به خاطر رنگ لباسم یه رژ لب قرمز پررنگ زده بودم. از نظر خودم به شدت لباس و ارایشم بهم میومد باید بینم عکس العمل محمد چیه.

با لبخند بدجنسی سرمو نزدیک آینه کردم و ارووم لب زدم: اگه منم که میدونم چطور طاقت و ازت بگیرم اقا محمد.

مهرنازمو شیر داده بودمو جاشم عوض کرده بودم دختر مظلوم خیلی اروم تو اتاق خوابیده بود.. با شنیدن صدای موتورش قلبم شروع کرد به تند زدن از حالتی که بهم دست داده بود خندم گرفت انگار نه انگار که دو سه ساله ازدواج کردم.. برای اینکه وقتی وارد شد کامل سرتا پام رو ببینه وسط حال روبه روی در ورودی ایستادم طبق این چند وقت قبل وارد شدن چندبار یاالله گفت و بعد وارد خونه شد. هنوز من و ندیده بود با صدای نازی گفتم: سلام اقا خسته نباشی.

محمد همونطور که سرش به کیسه های دستش گرم بود با مهربونی جواب داد:
علیک سلام عزیزم. شما خسته نباشی با وجود جوجوی بابا.

چند وقتی بود سعی میکرد خیلی نگام نکنه به قول خودش دیگه نمیتونست
خودشو کنترل کنه.

با صدای شیطونی گفتم: محمد نگام کن.

سرشو بلند کردو گفت: جان..

با دیدنم چشماش چهارتا شد. دهنش باز موند انگار خشکش زده بود. چند ثانیه
همینجوری بهت زده نگام کرد ابرو هام رو بالا انداختمو با لحن خندون و خاصی
گفتم: چیزی توش نره اقاها.

باچشم به دهنش اشاره کردم اب دهنشو پر صدا قورت دادو کیسه های دستشو
همونجادم در گذاشت. مسخ شده اومد سمتم تو یه حرکت دستشو انداخت دور
کمرمو منوچسپوند به خودش از پایین کاملاً میتونستم حسش کنم اوضاع از اونیه که
فکر میکردم خرابتر بود. دوباره اب دهنشو قورت دادو با صدای خشداری گفتم:
باور کنم این فرشته ایی که الان تو بغلمه ماله منه.

چشماش دو دو میزدو مدام رو لبام و سینه هام میگشت منو بیشتر به خودش فشردو
باچشمای پراز نیازو خمارش بی طاقت لب زد.

پری چی شدی .. لامصب داری دیوونم میکنی

لبمو اروم گزیدم که دیگه بهم امون نداد چنان سمتم حمله ور شد که حتی مجال نفس کشیدنم بهم نداد لبام و نمیوسید داشت میکند ..

تا جایی که میتونستم همراهیش میکردم عقب عقب رفت و منو کوبید به دیوار لبامو گاز میگرفت و میکید دستشو رو کمرم حرکت دادو انگار تازه فهمید که لباسم از پشت لخته. خوشش اومدو محکم کمرمو چنگ زد اهی تو دهنش رها کردم که جون کشداری گفت و سریع برم گردوندو اینبار صورتم رو به یوار بود.. سرمو کج کردم تا بتونم بینمش قرمز شده بودو حسابی عرق کرده بود بالذت چند ثانیه ایی سرتا پام رو نگاه کردو بعددوباره حمله کرد سمتم. از سر شونه های لختم شروع کرد به خیس بوسیدن و گازگرفتن تا پایین و گودی کمرم باسنمو محکم چنگ میزد و صدای ناله های من هر لحظه بلندتر میشد.

از پشت بغلم کردو در حالی که برجستگیشو به پشتم میمالوند دستاشو قاب سینه هام کردو محکم چلوندشون جوری که یکم شیر ازشون بیرون اومد. لبشو چسپوند به گوشموداغ و خمار لب زد.

اخ پری. اونقدر حریصم که دلم میخواد بخورمت نه میخوام بجوئمت نه دلم میخواد گازت بگیرمو درسته قورتت بدم.

اونقدر سینه هام رو چلونده بود که جلوی لباسم خیس شده بود انگار دیگه نتونست تحمل کنه چون صدای باز کردن زیپ شلوارش اومدو بعد خیلی سریع رو به دیوار

خمم کرد..خودمم داشتم برای حس کردنش جون میدادم بدون اینکه شورتم.
درباره دادش کنارو خودشو محکم داخلم کرد با اینکارش اه هر دومون در اومد..

لبشو چسپوند به کمرمو با صدایه دورگه ایی گفت: اوف تو چقدر داغی دختر.

ضربه هاش رو شروع کردو با دستشم در حال تحریک کردنم بود شدت ضربه
هاش به حدی بود که هر دو دستامو به دیوار گرفته بودم تا نیفتم..چون مدت
طولانی بود که رابطه نداشتیم هر دو سریع با هم به اوج رسیدیم محمد نفس زنان
لبشو به گوشم چسپوندو اروم گفت.

این تازه نوبت اول بودا..من بازم میخوام بی حال خندیدم و ادای گریه رو دراوردم و
گفتم: وایی پس کارم ساختست.

محمد گاز ریزی از لاله گوشم گرفت و با صدای خشارش خندیدو گفت: چه جورم.

محمد:::

دلم نمیخواست ولش کنم دلم میخواست اونقدر تو بغلم پچلونمش که با خودم یکی
شه ده دقیقه ایی ازون ماراتون سریعون میگذشت و من همچنان نازو تو بغلم نگه
داشته بودم.داشتم حسابی کیف میکردم که صدای گریه دردونه بابا بلند شد پری
سرشو از روسینم برداست و گفت.خب دیگه توجه به بابا بسه نوبت دختر
نازدونشه.همینطور که جلوتر از من داشت میرفت تو اتاق با کف دیت محکم زدم رو

باسنش که اخس دراومدبا خنده گفتم: اینو زدم که یادت باشه توجه به بابا هیچ وقت نباید کم یا قطع بشه ضعیفه.

اینو که گفتم صدای جیغش و خنده من هوا رفت میدونستم از اینکه بهش میگم ضعیفه خوشش نیادو حرص میخوره. پری رفت به بچه شیر بده منم رفتم دستو صورتمو شستم و لباسم و بایه تیشرت و شلوارک عوض کردم وقتی وارد خونه شدم ازدیدن پری انقدر داغ کردم که فرصت هیچ کار دیگه ایی رو به خودم ندادم جز حس کردن وجود داغ و خواستنیش. لبخند کج و بدجنسی زدم امشب از تحریم بیرون اومده بودم و مثل یه گرگ گرسنه بودم قطعاً بایه بار اونم اینجوری هول هولکی و سرپایی سیر نمی شدم. رفتم تو اتاق که با بهترین و زیباترین صحنه روبه روم مواجه شدم نازداشت به مهرنازم شیر میدادو اروم قربون صدقش میرفت.

دلم برای دختر کوچولوم غنج رفت. رفتم کنارشون نشستمو سرم و خم کردم سمت این موجود کوچولو که انگار یه تیکه از وجودم شده بود..الحق که نازپری دنیاش آورده بودچنان با ناز میک میزدو صدای قورتش میومد که دلم میخواست درسته قورتش بدم..یواش صورتمو تو گردن تپل و کوچیمش فرو کردم و عمیق بو کشیدم..اخ که بوی زندگی میدادریز گلوشو بوسیدم و سرمو بلند کردم و به پری نگاه کردم که با لبخندی مهربون به هر دو مون نگاه میکرد.

چرا شما مادرو دختر انقدر خوشمزه این.؟

ناز خنده ارومی کرد..دوباره صورتمو بردم نزدیک صورت دخترم و ارووم لب لبپش
وبوسیدم با این کارم ته ریشم کشیده شد به گونه تپلش و نق کوتاهی زد.

تک خنده ایی کردم و گفتم: جان بابا..میدونستی عمر بابایی

نازپری شیرشو که داد کمی کمرش و ماساژ داد که دختر خوش خوراکم یه بادگلو
زدو خوابالوتر از من دوباره خوابید.

با عشق به حرکات ناز نگاه میکردم خدایا تا اخر عمرم هر روز شکرت کتم برای
داشتن این دو فرشته بازم کمه..

نازپری خواست لباسشو بده پایین که نذاشتم سوالی نگام کرد که شیطون گفتم: منم
گشمنه ..

چشاش در عرض چند ثانیه گرد شدو با خنده و متعجب گفت: نکنه توام شیر
میخوای؟

سرمو مظلوم تکون دادمو گفتم: اوهوم.

پری در حالی که داشت از زیر دستم در میرفت با خنده گفت: دیگه چی؟ اینا فقط
مال دخترمه.

خیز برداشتم و دوییدم سمتش تو حال از پشت گرفتمش و محکم سینه هاشو
فشاردادم و حرصی گفتم: اینا اول مال خودم بود دخترت اومد ازم گرفتشون حالام

میخوام پشش بگیرم حرفیه؟

بهش امون ندادمو سرمو فرو کردم داخل گردنش و مک عمیقی زدم که اهش
دراومد.

جووون..پری تو این مدت پدرم دراومد امشب تا صبح زیرمی همونطور که تو بغلم
بود بردمش و روی تشک کوچیک کنار بخاری خوابوندمش کم طاقت بودم و دلم
میخواست سریعتر لختش کنم.پیراهنش و از تنش درآوردم و خودمم سریع لخت
شدم.حالا هر دومون کاملا بدون لباس بودیم با لذت دستی رو اون سینه های درشت
و پراز شیرش کشیدم که دوباره اه کشید.

معلوم بود حال اونم مثل من خرابه یکی رو تو مشتم گرفتم و محکم فشارش دادم
که شیر ازش زد بیرون خم شدمورد شیری که روی سینهش جاری بودو زبون
زدم.شیرین بودو داغ مثل خودش تمام نوک قهوه ایش رو کردم تو دهنمو مک
محکمی زدم که بازم شیر اومد تو دهنم صدای ناله ناز حسابی بلند شده بود.

از پایین خودمو به وجودش مالوندم که کمرمو چنگ زدو نالید.

وایی محمد..

بدون توجه به ناله هاش و التماساش محکم سینهشو مک میزدمو شیره جونشو
میمکیدم.

کاملا معلوم بود بی طاقت شده موهامو چنگ زدو با صدای ضعیفی نالید..

دارم میمیرم..زودباش

گازی از سینهش گرفتم که جیغ خفه ایی کشید بالاتر رفتم و گودی گردنش و گاز محکمتری گرفتم که دوباره جیغش دراومد..

همینه.. تو فقط جیغ بکش و ناله کن برام همزمان که خودمو محکم و یه ضرب وارش میکردم سینهش و چلوندمو سرشونشو گاز گرفتم. صدای جیغ و نالش با هم قاطی شد داشتم حض میکردم از صداش و لذتی که بهم میداد.

ضربه هامو محکم شروع کردم و همزمان گازی محکمی هم از سرشونه هاش و گلویش میگرفتم. صدای اخ گفتنش با هر ضربم و گازم درمیومد و این منو دیوونه میکرد ..

لباش ورم کرده بودو گردن و شونش کبود شده بود نمیدونم چقدر طولانی شده بودولی در حدی بود که ناز دوبار زیرم لرزیدو رها شد.. ولی من دلم نمیخواست تمومش کنم ازش کشیدم بیرون اونقدر بیحال شده بود که دیگه نای جیغ کشیدنم نداشت. برش گردوندمو یه بالش زیر شکمش گذاشتم و دوباره محکم واردش کردم ناله ریزی کرد والتماس وار گفت: تروخدا محمد.. تمومش کن دارم جون میدم..

در حالی که حسابی عرق کرده بودم ضربه هامو محکمتر کردم کمرشو بوسیدم و بانفس نفس گرفتم: چشم خانوم الان تموم میشه.. دستام و دو طرفش گذاشتم و بیشتر روش خم شدم دو ضربه اخرو چنان محکم زدم که صدای برخورد بدنمون تو خونه پیچید.

اه بلندو غلیظم با جیغ ناز یکی شد و بیحال افتادم روش تمام انرژیم تخلیه شده بود ناز تقریباً زیرم در حال بیهوش شدن بود. ازش جدا شدمو بی حال شروع کردم به بوسیدن جای جای بدنش بعد همونجا کنارش دراز کشیدمو ارووم کشیدمش تو بغلم نفساش نشون میداد که خوابیده خودمم به یکم استراحت نیاز داشتم. بوسه ایی روی موهای خوش بوش زدمو خوابیدم.

نمیدونم ساعت چند بود که با صدای گریه مهرناز هر دو مون از خواب بیدار شدیم به ساعت نگاه کردم نزدیکای 5 صبح بود. ناز پری همچنان رو شکمش عمیق خواب بود دلم نیومد بیدارش کنم خودم سریع شلوار کم و پوشیدم و رفتم مهرناز و اوردم پیش خودمون.. معلوم بود گرسنه کمر لخت پری رو نوازش کردم و اروم صداش زدم.

ناز خانومم. ناز دار.. بلند شو دختر بابا شیر میخواد

پری با حالت گریه نالید: نمیخوام محمد دارم میمیرم از خستگی.

نگاهی به مهرناز کوچولوم انداختم مدام سعی میکرد دستشو بکنه تو دهنش و بمکه لبخندی زدم و گوناهش رو بوسیدم دوباره کمر ناز رو دست کشیدم و گفتم.

بلند شو عزیزم دلت میاد این فسقل اینجوری گرسنه بمونه .. اصلاً بچرخ خودم سینه تو میکنم تو دهنش.

پری چرخیدو بالاخره چشماشو باز کردو خوابالود غر زد.

مگه باباش برارش شیریم گذاشته که حالا اون بخوره..

خنده ارومی کردم با این حرفش دوباره حس کردم دلم میخوادش ولی میدونم اونقدر دیشب طولانی بودو انقدر به پری فشار اومد که نزاره تا یه هفته نزدیکش بشم. مهربان و گذاشتم کنارشو خودم سر سینهش رو داخل دهنش گذاشتم سریع و با ولع شروع کردبه خوردن رفتم پشت ناز دراز کشیدم و از پشت بغلش کردم پتو رو کشیدم رو هر سه مون ..

کنار گوش ناز رو بوسیدم و اروم گفتم: چه با اشتها میخوره کوچولوی من.

ناز با صدای ضعیفی گفت: درست مثل باباش.

با این حرفش محکم به خودم فشارش دادم که فهمیدم خانوم دوباره خوابیده مهربانم خوابش برده بود ولی من با تمام خستگیام دلم نمیومد این لحظه و این صحنه رو از دست بدم.

در حالی که ناز تو بغلم بود گونه دختر کوچولوم رو نوازش میکردم همون لحظه حس کردم که دیگه هیچی از خدا نمیخوام من شاید مثل خلیا ثروت آنچنانی یا امکانات فوقالعاده نداشتم اما با وجود این دوتا فرشته تو بغلم از همه خوشبخت تر بودم.

و احساس میکردم تمام اینارو مدیون ناز هستم در حالی که از خستگی چشمم رو هم میرفت گونه نازپری رو بوسیدم و اروم تو گوشش زمزمه کردم.

دوستت دارم..همسر کوچک من!

پایان

30 / 6 / 1396